

هم استراتژی، هم تاکتیک

پس از سیاهکل: حرکت به سوی ادغام

امیرپرویز پویان و حلقه مشهد

پیش‌تر، درباره چگونگی ارتباط یافتن علی‌اکبر صفایی فراهانی و همراهان او با گروه پویان سخن گفته شد و اشاره گردید که سیف دلیل صفایی که به توصیه صفایی فراهانی در صدد جذب دیگر افراد به گروه بود؛ با یکی از دوستان دیرین خود به نام عباس مفتاحی که او را مستعد یافته بود؛ پیرامون کار سیاسی و مبارزه علیه رژیم پهلوی گفت‌وگو کرد. در این گفت‌وگوها مشخص شد که عباس مفتاحی، خود نیز وابسته به گروه دیگری است که مبارزه مسلحانه در شهر را، در دستور کار خود قرار داده است. گروه اخیر را امیرپرویز پویان، مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی بنیاد نهاده بودند.

اگرچه در روایت‌های دهه پنجاه چریک‌های فدایی، نام «مسعود احمدزاده»، بر گروه سایه افکنده است و حمید/شرف نیز، در جمع‌بندی سه‌ساله خود تأکید می‌کند: «چون یکی از مؤسسين اصلی آن گروه، رفیق مسعود احمدزاده بود به افتخار نام و مرام باشکوهش نام این گروه را گروه رفیق مسعود می‌گذاریم»؛ ولی بی‌تردید نقش «امیرپرویز پویان»، به واسطه برخی ویژگی‌هایی که دارا بود؛ در تأسیس گروه بلامنازع است. خصوصاً آنکه فکر تأسیس گروه نیز از سوی پویان به دیگران ارائه شد. با این‌همه، تشکیل گروه را باید نتیجه تلاش‌های مشترک امیرپرویز پویان، مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی دانست. سابقه فعالیت این گروه به سال‌های ۴۶ الی ۴۷ می‌رسید.^۱

۱. حمید اشرف، جمع‌بندی سه‌ساله، ص ۳.

۲. حمید اشرف، همان.

امیرپرویز پویان در سال ۱۳۲۵، در منطقه سلسبیل تهران به دنیا آمد. پدرش که کارمند اداره بود؛ چهار سال بعد یعنی در سال ۱۳۲۹ به همراه خانواده به مشهد منتقل شد و لاجرم، پویان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد سپری کرد. او فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی خود را در شاخه دانش‌آموزی کانون نشر حقایق اسلامی که محمدتقی شریعتی در سال ۱۳۲۳ بنا نهاده بود؛ آغاز کرد.

در شاخه دانش‌آموزی، افرادی چون مسعود احمدزاده نیز گه‌گاه حضور می‌یافتند و بنا به درخواست آنان، طاهر احمدزاده هروی، پدر مسعود و مجید به آن جلسات می‌آمد و کتاب تنبیه‌الامه و تنزیه‌المله مرحوم نائینی را برای آنان تدریس و تشریح می‌کرد.

این گردهمایی‌ها از دید ساواک خراسان پنهان نماند. در تاریخ ۴۱/۱۱/۲۲ هاشمی رئیس سازمان اطلاعات و امنیت خراسان طی نامه‌ای به شماره ۱۰۴۲۲ / الف / ۱۱ به مدیریت کل اداره سوم گزارش می‌دهد: «از چندی قبل اطلاعاتی به ساواک واصل [شده] مبنی بر اینکه جمعیتی به نام جبهه اسلامی منتسب به جبهه ملی از طرف عده‌ای از دانش‌آموزان و بازاری‌ها تشکیل و افراد این جمعیت که در حدود ۲۸ نفر می‌باشند روزهای پنجشنبه مجتمع و درباره مسایل روز بحث می‌نمایند ضمناً از هر عضو ماهیانه مبلغ ۱۰ ریال اخذ [می‌کنند] و از این وجوه نشریاتی تهیه و منتشر می‌سازند به علاوه آقای طاهر احمدزاده عضو جبهه ملی در جلسات این جمعیت شرکت و کتاب حکومت در اسلام را تدریس می‌نماید. تا اینکه در حدود یک ماه قبل ۴۱/۱۰/۱۶ اعلامیه‌هایی که نمونه آن به پیوست تقدیم می‌گردد منتشر و متن این اعلامیه‌ها در موقعیت زمانی آن تاریخ که مقارن با تشریف‌فرمایی اعلیحضرت همایونی به مشهد بود مضره تشخیص داده شد و جریان طی رمز ۹۲۴ - ۴۱/۱۰/۱۲ به آن اداره کل گزارش و در مورد پیدایش تهیه کنندگان آن، اقدامات لازمه معمول گردید. در نتیجه معلوم شد که در جلسه شورای مشورتی هیئت مدیره جبهه اسلامی مذکور در فوق که از آقایان احمد طوسی، پرویز خرسند، پرویز پویان، رضا توکلی دانش‌آموزان دبیرستان فیوضات و حسن قاسمی کارگر تشکیل شده بود، تصمیم می‌گیرند چنین اعلامیه‌هایی تهیه

و توزیع نمایند. لذا نسبت به بازداشت نامبردگان اقدام در نتیجه سه نفر از آنها به نام‌های حسن قاسمی، پرویز خرسند، رضا توکلی بازداشت و دو نفر دیگر متواری می‌باشند.^۱

همچنین، براساس گزارشی دیگر:

این اعلامیه‌ها را در تاریخ ۴۱/۱۰/۱۴ آقای پویانی [پویان] دانش‌آموز دبیرستان‌های مشهد در کانون نشر حقایق اسلامی به مأمور نفوذی این ساواک تحویل داده که در دانشگاه پخش نماید و همچنین تعدادی از آنها نیز توسط آقای علی‌اکبر سرجمعی دانشجوی دانشکده پزشکی و عضو برجسته جبهه ملی و کانون نشر حقایق اسلامی در دانشگاه پخش گردید.^۲

متأسفانه نسخه‌ای از اعلامیه در دست نیست؛ ولی طاهر احمدزاده درباره محتوای اعلامیه و چگونگی انتشار آن گفته است:

در عاشورای سال ۱۳۴۱، این‌ها جمله‌ای از خطبه‌ی امام حسین که در جریان حرکت به کربلا نوشته بود و با این جمله آغاز می‌شد من رأی سلطان جائراً ... را ترجمه و چاپ و گراور کردند و چون جهت‌گیری این خطبه خیلی تند بود، گراور آن را در تهران انجام دادند و از تهران نیز پخش نمودند. بدین شکل از تهران به مشهد آمد و پخش شد تا ساواک نفهمد کار از مشهد بوده است؛ اما بر حسب اتفاق، جریان لو رفت. پس از آن پرویز خرسند و احمد طوسی و پرویز پویان و قاسمی را در ۱۳۴۱/۱۱/۶ گرفتند و به زندان آوردند. در همان زمان، من در پادگان مشهد زندانی بودم.^۳

۱. امیر پرویز پویان، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۳۳۷۲، گزارش ساواک.

۲. امیر پرویز پویان، همان، از ساواک خراسان، به مدیریت کل اداره سوم؛ گزارش مورخ ۴۱/۱۱/۱ به شماره ۱۰۱۲۹/م الف ۱۱.

۳. پروین منصوری، تاریخ شفاهی، کانون نشر حقایق اسلامی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تابستان ۱۳۸۴، ص ۲۱۹.

پویان همچنین، در حوادث ناشی از قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ نیز حضور داشت؛ به طوری که «مادرش که بسیار نگران بود از او می‌خواست که چنان‌کاری نکند و او را از خطراتی که تهدیدش می‌کردند بر حذر می‌داشت. امیر قول داد که به میل مادر رفتار خواهد کرد. با این حال مادر و خواهرش با حیرت و نگرانی فراوان، صدای او را از بلندگوی مسجد بناها شنیدند.»^۱

آگاهی ما از کنش‌های سیاسی پویان در این ایام، محدود است؛ ولی مسعود احمدزاده که سال چهارم دبیرستان، مدتی با وی همکلاس بود؛ تأکید می‌کند که «پویان در آن وقت شدیداً به فعالیت‌های اجتماعی علاقه داشت و این فعالیت را در چارچوب‌های مذهبی انجام می‌داد و سر همین جریان هم مدتی به زندان افتاد.»^۲

پویان در واپسین ایام تحصیل در دبیرستان، تدریجاً از مذهب فاصله گرفت. از محمدرضا حکیمی نقل شده است که روزی «پویان آمد دم مدرسه و گفت بای بای به دینتان، و رفت.»^۳

برادر او نیز تنها توضیحی که از روی آوردن پویان به مارکسیسم بیان می‌کند این است که: «او و رفقایش در اواخر دوره دبیرستان رفته - رفته از بی‌عملی مراکزی مانند کانون ... دچار نومیدی شدند و آن نومیدی چندان اثر گذار بود که به قطع رابطه کامل با نه فقط کانون، بلکه حتی با شیوه عمل و نگرش دینی در مبارزه اجتماعی انجامید.»^۴

شاید بتوان مشابهت‌هایی میان بیژن جزنی و امیرپرویز پویان در روی آوردن به مبارزه مسلحانه یافت. همانگونه که بیژن جزنی در پس سرخوردگی از انفعال و بی‌عملی حزب توده و بعدها جبهه ملی به مبارزه مسلحانه روی آورد؛ پویان نیز

۱. حسن پویان، یاد ایام جوانی، صص ۱۱ و ۱۲.

۲. مسعود احمدزاده، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره

۱۰۳۱۶۳، گزارش مورخ ۵۰/۸/۳۰، ص ۱.

۳. پروین منصوری، همان، ص ۲۲۲.

۴. حسن پویان، همان، ص ۱۲.

از آنجا که عامل اصلی انفعال و سرخوردگی نسل خود را از کانون می‌دانست؛ مارکسیسم و نهایتاً مبارزه مسلحانه را برگزید. ورود پویان به دانشکده علوم اجتماعی تدریجاً موجب آشنایی و نهایتاً گرویدن او به مارکسیسم می‌شود. به گفته مسعود احمدزاده که در همان ایام در دانشکده علوم در رشته ریاضی درس می‌خواند:

پروسه ریشه کن شدن مذهب در پویان نیز جریان داشت متها در مورد پویان بیشتر از طریق مطالعه در شعر و ادب و علوم اجتماعی صورت می‌گرفت. پویان زودتر از من به مارکسیسم -لنینیسم [گرایش پیدا کرد] و [با] نوشته‌هایی از مارکس و لنین آشنایی یافته بود.^۱

کاظم سلاخی با استناد به اظهارات علی طلوع که یکی از دوستان مشترک پویان و عباس مفتاحی بود؛ ادعا می‌کند، پویان تحت تأثیر عباس مفتاحی به مارکسیسم گروید.^۲ ولی مفتاحی، ضمن آن که علی طلوع را عامل آشنایی خود با پویان معرفی می‌کند؛ می‌نویسد: «در آن موقع او [یعنی پویان] سرگرم خواندن انگلیسی بود تا بتواند متون مارکسیستی را به انگلیسی بخواند.»^۳ با پیشرفت پویان در زبان انگلیسی، او می‌تواند به عنوان مترجم در مجله «خوشه» کاری برای خود دست‌وپا کند. بر این اساس برادر وی حدس می‌زند که باید امیرپرویز پویان با احمد شاملو که سردبیر خوشه بود؛ آشنایی نزدیکی پیدا کرده باشد.^۴

پویان بر خلاف مسعود احمدزاده که فردی گوشه‌گیر بود؛ بسیار پر جنب‌وجوش می‌نمود. «او هر روز ساعت ۹ صبح به تریای دانشکده فنی می‌رفت و به بحث درباره مسایل مارکسیستی می‌پرداخت. به خاطر تسلطش بر مبانی

۱. مسعود احمدزاده، همان.

۲. کاظم سلاخی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۰۸۵۴، بازجویی، مورخ ۹۹/۱۰/۲۲، ص ۱۰.

۳. عباس مفتاحی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۱۶۴۵، گزارش هفتاد صفحه‌ای، بدون تاریخ، ص ۷.

۴. حسن پویان، یاد ایام، همان، ص ۱۳.

مارکسیسم و موضوعات سیاسی اطرافیان را جذب می‌کرد و تقریباً محور همه بحث‌ها بود و همه تقریباً او را به استادی خود قبول داشتند.^۱ بی‌گمان، سطح آشنایی پویان با مبانی مارکسیسم در مقایسه با دانشجویان آن سال‌ها، بالاتر از حد متعارف بود. صرف‌نظر از این آشنایی، بیان و لحن جذاب او، موجب شده بود که بتواند افراد را تحت تأثیر سخنان خود قرار دهد. از این‌رو، به زودی توانست حلقه‌ای از دوستان دور خود ایجاد کند. هم‌چنان که می‌دانیم عضو اصلی این حلقه، مسعود احمدزاده بود.

مسعود احمدزاده در سال ۱۳۲۵ در مشهد زاده شد و تحصیلات خود را نیز در همانجا به پایان رساند. مسعود به واسطه فعالیت‌های پدرش طاهر که از فعالان جبهه ملی، یعنی «یک مصدقی پر و پا قرص بود»؛ در خانواده‌ای سیاسی رشد کرد.

اما چون مسعود، «از دوران تحصیل اصولاً آدمی گوشه‌گیر بود»؛ در نتیجه «دوستی مشخصی با هم‌کلاسی‌های خود نداشت»^۲ و علاقه‌ای نیز به فعالیت‌های اجتماعی نشان نمی‌داد.

احمدزاده اگر چه گه‌گاه در جلسات کانون نشر حقایق اسلامی حضور می‌یافت؛ ولی این حضور، به منزله مذهبی بودن او نبود؛ زیرا به قول خود «هیچگاه یک مذهبی جدی» نبوده است.^۳

ورود احمدزاده به دانشکده علوم در سال تحصیلی ۱۳۴۳-۴۴ برای تحصیل در رشته ریاضی، دوری از خانواده و زندگی در غربت، به گسترش هرچه بیشتر روابط او با دوست دیرین خود امیرپرویز پویان انجامید.

ورود به دانشکده علوم و مطالعاتش در این دوران که تحت تأثیر مطالعات غالب آن روزگار، بیشتر روی منابع ادبی ماتریالیستی و مارکسیستی متمرکز بود؛ به تدریج پایه‌های مذهب را در او کاملاً سست و نابود کرد. او می‌نویسد:

۱. کاظم سلاحی، همان، بازجویی، فاقد شماره.

۲. مسعود احمدزاده، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۵/۷، ص ۹.

۳. مسعود احمدزاده، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۸، ص ۱.

مطالعات من در دوران دانشکده، گذشته از رمان‌هایی چون لبه تیغ و خرمگس و یا نمایشنامه‌های سارتر و غیره از ریاضی که در آن وقت شدیداً به آن عشق می‌ورزیدم به فلسفه و منطق ریاضی و از آنجا به آثار راسل کشانده شد (لازم به ذکر است، بخشی از کارهای راسل به فلسفه و منطق ریاضی مربوط می‌شود) این مطالعات هم به زبان فارسی و هم به زبان انگلیسی صورت می‌گرفت. در نتیجه مطالعات فلسفی‌ام اصول اساسی مذهب مورد تردید قرار می‌گیرند و به طور کلی در این زمان من به فلسفه‌های ماتریالیستی و انکار خدا بیشتر گرایش داشتم.

وی بعد از یادآوری اسامی برخی از کتبی که مطالعه کرده، چنین ادامه می‌دهد: چنین وضعیتی همراه با انگیزه‌های مبارزه با شرایط اجتماعی موجود کلاً زمینه‌گرودن مرا به کمونیسم تشکیل می‌دهد و رفیقی مثل پویان لازم بود که این گرایش را کامل کند. [...] در نتیجه بحث با او بود که من به طور مشخص به مارکسیسم - لنینیسم نزدیک می‌شوم و این جریان مربوط به سال سوم دانشکده است.^۱

پویان در این دوران برخی از آثار مارکسیستی را جهت مطالعه در اختیار احمدزاده می‌گذاشت و برخی دیگر از منابع و متون مارکسیستی را که روس‌ها به زبان انگلیسی ترجمه کرده بودند؛ احمدزاده از کتاب‌فروشی ساکو تهیه می‌کرد و بدین ترتیب بر دانش مارکسیستی خود می‌افزود.

مفتاحی، پویان و مسعود احمدزاده

عباس مفتاحی در سال ۱۳۲۴ در خانواده‌ای نسبتاً محروم در ساری متولد شد. در دوران تحصیل همواره شاگرد اول بود. در دوره دبیرستان، با مطالعاتی که کرده بود به مسایل سیاسی و اجتماعی گرایش یافت. دوره تحصیل مفتاحی در سیکل

۱. مسعود احمدزاده، همان.

دوم دبیرستان مقارن با فعالیت‌های جبهه ملی بود. نشریات و بیانیه‌های جبهه ملی از طریق احمد فرهودی به دست مفتاحی می‌رسید و او آن‌ها را مطالعه می‌کرد. در سال ششم دبیرستان، مفتاحی توسط دبیر فیزیک خود، علی عظیمی به صفایی فراهانی معرفی شد تا به او ریاضیات درس بدهد و صفایی نیز چون او را فرد مستعدی یافته بود؛ برخی از کتب و رمان‌های مارکسیستی را جهت مطالعه به او می‌داد.

پس از آن که مفتاحی برای شرکت در کلاس‌های کنکور به تهران آمد؛ تماس خود را با صفایی فراهانی حفظ کرد و صفایی نیز، همچنان او را به لحاظ منابع مطالعاتی تغذیه می‌کرد. مفتاحی به رغم آنکه تمایل به حزب توده نداشت به رادیو پیک ایران که از شوروی پخش می‌شد؛ گوش فرا می‌داد. او تا این زمان هنوز گرایش‌ات مذهبی خود را حفظ کرده بود. سابق بر این دوستانش او را مذهبی متعصبی می‌شناختند و خود می‌گوید: «من تقریباً تمام قرآن را از بر بودم.» ولی مطالعه برخی کتاب‌ها خصوصاً «اصول مقدماتی فلسفه»، پایه‌های عقاید مذهبی را در او سست کرد. پس از آن که وارد دانشکده فنی شد؛ با برخی از دوستان خود مانند علی طلوع، مهرداد شکوهی رازی و هدایت عابدی به بحث‌های سیاسی می‌پرداخت. او همچنین برای یافتن کتب مارکسیستی به هر کتاب‌فروشی‌ای سر می‌کشید.

مفتاحی همچنین به خوابگاه دوستش کمال بزرگی که دانشجوی دانشکده پلی‌تکنیک بود رفت و آمد می‌کرد و با هم‌اتاقی‌های او آشنا می‌شد. از جمله کسانی که در این رفت و آمدها با او آشنا شده بود، سیف دلیل صفایی است که این آشنایی، بعدها در سرنوشت گروه‌های چریکی نقش مهمی بر جای گذاشت. با آن که آن‌ها از دوره دبیرستان یکدیگر را می‌شناختند؛ ولی دوستی آنان از خوابگاه پلی‌تکنیک آغاز شد. مفتاحی می‌نویسد: «در آن زمان سیف دلیل صفایی بیشتر به نظر می‌رسید که در پی درس خود باشد تا به مسأله سیاسی توجه کند.»^۱

۱. عباس مفتاحی، همان، گزارش هفتاد صفحه‌ای، بدون تاریخ، صفحه ۳.

مفتاحی در سال دوم دانشکده به اتفاق علی طلوع و هدایت عابدی خانه‌ای در بست اجاره کرد. او با علی طلوع «که یک فرد متعصب مذهبی بود به بحث‌های مذهبی» می‌پرداخت. در این سال مفتاحی همچنین با اردشیر داور و یکی از دوستان او به نام ناصر صادق که بعدها به مجاهدین خلق پیوست؛ آشنا شد و گه‌گاه با یکدیگر درباره مسایل مذهبی گفت‌وگو می‌کردند.

مفتاحی، چون به «درس توجه زیادی نمی‌کرد»؛ سال دوم دانشکده مردود شد. بارها تصمیم گرفت دانشکده را ترک کند و به کارگری پردازد؛ ولی هر بار منصرف شد. در سال جدید تحصیلی، توسط یکی از همکلاسی‌های خود به نام فصیحی، با کاظم سلاحی آشنا شد. آن سه، شب‌ها به برنامه «رادیو پکن» گوش می‌دادند. در یکی از واحدهای آپارتمانی که مفتاحی به اتفاق هدایت عابدی اجاره کرده بود؛ مسعود/اخوان که از دوستان عابدی و اهل بابل بود؛ زندگی می‌کرد. اخوان دوستی داشت به نام چنگیز قبادی که دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران بود و به خانه او رفت‌وآمد می‌کرد. مفتاحی و قبادی نیز از این طریق با یکدیگر آشنا شدند. این آشنایی چنان به دوستی گرایید که مفتاحی به خانه قبادی رفت‌وآمد می‌کرد. محمد فصیحی به همراه هوشنگ تیزابی و محمد امینی که عضو یک گروه بودند؛ در همین سال دستگیر می‌شوند.

در این سال، مفتاحی توسط علی طلوع با امیرپرویز پویان آشنا شد. طلوع و پویان، هم‌دبیرستانی بودند و «پویان در سفری که به تهران کرده بود مفتاحی را به همراه طلوع دیده بود».^۱ این دیدار به دوستی آنان انجامید. بعدها که پویان به تریای دانشکده فنی می‌رفت؛ آنان یکدیگر را می‌دیدند و دوستی‌شان بدون طلوع ادامه پیدا کرد.

از سوی دیگر، رابطه مفتاحی و احمد فرهودی نیز همچنان ادامه داشت. هر گاه که مفتاحی به ساری می‌رفت؛ فرهودی را به مطالعه تشویق می‌کرد. او

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۷.

همچنین به فرهودی توصیه می‌کرد که «با دوستان خود رحیم کریمیان و نقی حمیدیان راجع به مسایل سیاسی بیشتر صحبت کنند».^۱

مفتاحی در سفرهای خود به ساری، گه‌گاه، به سراغ صفایی فراهانی که اینک در ساری کارگاهی ایجاد کرده بود، می‌رفت. ولسی صفایی فراهانی دیگر با او کمتر صحبت می‌کرد و به اظهار مفتاحی «حتی سعی داشت رد گم کند. این زمان باید مترادف باشد با عضویت او در گروه جزئی و ظریفی».^۲

در همین رفت‌وآمدهای مفتاحی به ساری بود که احمد فرهودی پیشنهاد تشکیل جلسات مشترکی را داد تا از این طریق «پایه‌های یک گروه را پی ریزند». از آن پس مفتاحی، فرهودی، محمدرضا ملک‌زاده، رحیم کریمیان و نقی حمیدیان جلساتی برگزار کردند؛ اما این جلسات بیش از ۶ ماه دوام نیاورد و به علت اختلافات مالی که بین حمیدیان و کریمیان از یک سو و ملک‌زاده از دیگر سو بروز کرد؛ آن جمع متلاشی شد. مفتاحی با فرهودی، حمیدیان و کریمیان روابط خود را ادامه داد و سعی می‌کرد؛ دیگر دوستان خود را در تهران و ساری به مطالعه تشویق کند. او همچنین برادر خود /سید/الله مفتاحی را که دانشجوی دانشکده تبریز بود؛ به مطالعه و یافتن افراد مستعد در زمینه کار سیاسی تشویق می‌کرد. تماس مفتاحی و پویان نیز در این ایام بسیار گسترده‌تر شده بود. موضوع گفتگوی آنان عموماً درباره مارکسیسم بود.

در این دوران، رادیو پکن تازه شروع به پخش آثار مائو کرده بود. مفتاحی آن گفتار را ضبط و پیاده می‌کرد و گه‌گاه، کاظم سلاخی و علی طلوع به رغم آنکه مذهبی باقی مانده بودند؛ در این کار او را یاری می‌کردند. در همین ایام، عباس مفتاحی و مسعود احمدزاده، توسط پویان با یکدیگر آشنا می‌شوند و دیدارهای پیوسته میان آنان شکل گرفت.

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۸.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۹.

حدود سال ۴۷، امیرپرویز پویان از عباس مفتاحی خواست؛ تا در گروهی که می‌خواهد ایجاد کند؛ عضو شود. پویان همچنین به او پیشنهاد داد که «دوستان مستعد خود را وارد گروه کن».^۱

درخواست پویان از مفتاحی، با موافقت او همراه شد. در نتیجه، آن‌ها جلسات دوفره‌ای را پی گرفتند تا «خط مشی گروه» را ترسیم کنند. مفتاحی معتقد است: «در آن موقع پویان، مسعود احمدزاده را در جریان گذاشته بود. او را به دلیل تمایلات روشنفکرانه، مدتی بعد وارد گروه کرد».^۲

مفتاحی تأکید می‌کند که «خودمان نمی‌دانستیم چگونه گروه را باید هدایت کرد. تنها هدفی را که در آن موقع تعقیب می‌کردیم این بود که عده‌ای را متشکل سازیم و به خواندن آثار مارکسیستی پردازیم».^۳ بنابراین، در آن زمان، تشکیل گروه برای مبارزه مسلحانه به کلی منتفی بود.

پویان همچنین از مسعود احمدزاده که در آن هنگام سال سوم دانشکده را به تازگی آغاز کرده بود؛ برای عضویت در گروه دعوت به عمل می‌آورد. احمدزاده نیز ضمن تأکید بر اینکه «این سؤال که این گروه چه راهی را دنبال کند»، خیلی زود بود؛ می‌افزاید: «اندکی بعد مسئله راه انقلاب به طور مقدماتی و به نحوی خام مطرح می‌شود؛ و آن اینکه راه، راه چین است یا راه کوبا. به هر حال آنچه خیلی روشن بود این بود که این گروه فعلاً وظیفه‌دار مطالعه مارکسیسم - لنینیسم و شرایط اجتماعی - سیاسی جامعه ماست».^۴

بر پایه این رهیافت، افراد تصمیم گرفتند تا برای ارتقاء سطح دانش تئوریک خود به مطالعه هرچه بیشتر منابع مارکسیستی روی آورند. در میان منابع آنان، آثار و اندیشه‌های «مانو» جایگاه ویژه‌ای داشت.

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۱۳.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۱۳.

۳. عباس مفتاحی، همان.

۴. مسعود احمدزاده، همان، ص ۲.

پس از آنکه، مسعود احمدزاده سال سوم دانشکده را به پایان رساند؛ در تابستان آن سال پویان از احمدزاده خواست که کتاب «انقلاب در انقلاب» رژی دبره را ترجمه کند؛ و احمدزاده نیز، در طی دو سه ماه این کار را به سرانجام رساند.

مدتی بعد، یعنی زمانی که احمدزاده اواسط سال چهارم دانشکده را سپری می‌کرد؛ توسط پویان با شخصی به نام بیژن هیرمن‌پور^۱ آشنا شد. اما هیرمن‌پور

۱. چون زندگی‌نامه‌ای را که بیژن هیرمن‌پور برای ساواک نگاشت؛ گوشه‌هایی از فعالیت‌های سیاسی وی و تاریخچه سازمان چریک‌های فدایی را بازمی‌تابد؛ بخش عمده آن را عیناً نقل می‌کنیم.

سن: کلیه اطلاعات خود را از بدو فعالیت‌های کمونیستی خود با ذکر جزئیات و چگونگی گرایش و فعالیت در این زمینه و افراد همفکر خود را بنویسید:

ج: پیش از آنکه وارد توضیح فعالیت‌های سیاسی خود شوم بهتر می‌دانم که زمینه زندگی خود را قبل از ورود به این فعالیت‌ها بیان کنم. من امروز که در سن ۲۹ سالگی هستم و در سلول تنهایی به گذشته خود می‌اندیشم می‌بینم از بیست و پنج سالی که به یاد می‌آورم همواره با مشکلات و به اصطلاح بدبختی گذشته است. محیط خانوادگی، محیط اجتماعی و حتی طبیعت تا جایی که من به خاطر می‌آورم برای من ظالم جلوه کرده‌اند و تا توانسته‌اند بر من تاخته‌اند و شاید در یک سال گذشته این تیره‌روزی‌ها به اوج رسید و اگر من امروز بگویم زندگی شخصی من - تأکید می‌کنم زندگی شخصی من - به بن بست رسیده است به هیچ وجه گراف نگفته‌ام. ذکر مشکلات زندگی من در کودکی و جوانی و مصائبی که مردم را با آن دست به گریبان می‌دیدم به نظرم در اینجا زائد می‌آید ولی همین قدر باید بنویسم که وقتی به سن پانزده سالگی رسیدم متوجه شدم که جهان را بسیار آلوده می‌بینم و در ذهن خود دنیایی را تصور کردم که از همه این آلودگی‌ها بری باشد و در آن زمان‌ها که به تدریج ضعف بینائی من آشکار می‌شد و بیش از پیش زندگی و مردم بیشتر مرا از خود می‌رانند من تصمیم گرفتم خود را وقف به‌سازی محیط اجتماعی خود بنمایم ولی در آن زمان افکار [م] بسیار ساده‌لوحانه بودند. چه؛ بارها می‌شد که من خرجی و پول غذای روزانه‌ام را به گدای خیابان می‌دادم به این امید که این فقر از جامعه برافتد. ولی متأسفانه از آن کاری ساخته نبود. به هر حال با چنین عقایدی من از پانزده سالگی، مطالعات اجتماعی خود را آغاز کردم. با اندک بینائی باقیمانده و کمک گرفتن از این و آن کتاب‌هایی را مطالعه کردم که از همه عمیق‌تر و پر تأثیرتر بر روی من کتاب «قرارداد اجتماعی» ژان ژاک روسو و کتاب «امیل» همین نویسنده بود. آثار روسو ایمان به قدرت ملت را کم‌کم در من بر می‌انگیخت و بدون اینکه ابداً از جامعه‌ی خود و ترکیب ←

→ طبقاتی آن آگاه باشم آرزومند بودم که آنچه را روسو بعنوان بهترین نظم جامعه می‌شناسد در اجتماع ما جاری بود. پس از ترک تحصیل ۵ سالی را صرف آموختن موسیقی کردم و این فن احساسات مرا بیش از پیش لطیف کرد. سرانجام از ادامه موسیقی سرخورده شدم و به توصیه برادر بزرگترم با کمک دیگران به ادامه‌ی تحصیل مصمم شدم. در عرض حدود ۹ ماه کلاسهای چهارم، پنجم و ششم ادبی را امتحان دادم و با نمرات عالی قبول شدم و در سال ۱۳۴۵ در دو دانشکده‌ای که امتحان دادم یعنی در دانشکده ادبیات و حقوق و علوم سیاسی، هر دو در ردیفهای بالا قبول شدم. من در آن زمان از لحاظ فکری با عقاید سارتر و کامو آشنا شده بودم و به اصطلاح فکر می‌کردم اگزیستانسیالیسم مرفقی‌ترین فلسفه موجود است و اشعار و داستانهای هم از همان پانزده سالگی می‌نوشتم که در این زمان شدیداً رنگ اگزیستانسیالیستی به خود گرفته (من بعد از شروع فعالیتهای سیاسی همه این نوشته‌ها را سوزاندم).

شادی من از ورود به دانشگاه زائدالوصف بود. فکر می‌کردم یک استاد دانشگاه کسی است که همه چیز می‌داند و از آن گذشته قلبی بزرگ و مهربان و انسان دوست دارد و از کلیه کوته‌فکری‌های محیط خود بری است و فکر می‌کردم کتاب‌های دانشگاهی تمام مشکلات فکری مرا پاسخ می‌دهند. این را هم بنویسم که من شخصاً علاقه داشتم بروم فلسفه بخوانم ولی خانواده گفت چگونه انسان حقوق را رها می‌کند و فلسفه را می‌چسبد. پس از یک نیم سال که به دانشگاه رفتم و در واقع در همان روزهای اول ورود به دانشگاه متوجه شدم که تمام افکار من نقش بر آب است؛ بگذارید در اینجا به یک چیزی اعتراف کنم و آن این است که علت گرایش من به مطالعه کتب مارکسیستی مخفی در درجه اول بیسوادی و کوته‌نظری استادان و توخالی بودن کتب و جزوات درسی بود.

حال در اینجا من با چه کسانی در روزهای اول دانشکده آشنا شدم. در همان بدو ورود به دانشکده به پسرعمویم که آن وقت در دانشکده‌ی داروسازی مشغول تحصیل بود گفتم اگر کسی بتواند به من معرفی کند که در امور درسی تا حدودی مرا ارشاد نماید خیلی خوب است و او نیز توسط یکی از دوستان همکلاس دوره دبیرستانش که آن وقت دانشکده حقوق را به پایان رسانیده بود مرا به او معرفی کرد و این آدم که گویا نام خانوادگی‌اش شمس بود یکی از دانشجویان سال دوم بنام محمدعلی موسوی فریدنی را به من معرفی نمود.

در اینجا لازم می‌دانم که کیفیت رابطه خود را با این آدم روشن کنم. وقتی که من با او آشنا شدم او عقاید شدیداً مذهبی داشت و همواره مثلاً خواندن آثار کسی مثل آل‌احمد را توصیه می‌کرد ولی خودش هرگز به نظر من آدمی جدی نیامد. بعدها یک باره افتاد در کارهای روزنامه‌نگاری و علاقه عجیبی به این داشت که به هر نحو شده اسمش در روزنامه‌ها و مجلات بیاید و شروع به نوشتن و ترجمه مقاله برای مجله نگین کرد و همین شروع فعالیت ژورنالیستی او باعث شد که من هرگز برایش ارزشی قائل نباشم و به ←

→ خصوص بعدها او را برای خود بسیار مضر تشخیص دادم و هرگز او را در جریان فعالیت‌های خود قرار ندادم زیرا می‌دانستم از یک ژورنالیست سطحی هیچگونه توقعی نمی‌توان داشت و کسی که اسمش توی مجلات چاپ شد آنقدر خودش را نشان داده است که دیگر نتواند وارد کار مخفی شود. این مهمترین دلیل من برای آن بود که از همان آغاز با وجود بی‌تجربگی و با وجود آنکه من به هر کس و ناکس حرفم را می‌زدم از بحث جدی با این آدم احتراز کنم. چیزی که بیان آن در اینجا شایان توجه است این است که در سال گذشته در بازپرسی ارتش بازپرس از قول این موسوی به من گفت که گویا او گروهی برای تبلیغ مارکسیسم در دانشگاه تشکیل داده و من عضو آن گروه و تحت تبلیغ او بوده‌ام. من در آنجا در پاسخ بازپرس گفتم که من این حرف را جز یک توهین شخصی به خودم تلقی نمی‌کنم موسوی فریدنی که باشد که من تحت تبلیغ او قرار داشته باشم. و این یک واقعیت است. البته من بعداً با بعضی دوستان این محمدهلی موسوی فریدنی آشنا شدم که در جای خود، در مورد ماهیت رابطه‌ام با آنها توضیح خواهم داد.

فرد دیگری که در کلاس، من با او آشنا شدم دختری بود به نام پوراندخت مستانی گرگانی. این دختر یکی دو جلسه کنار من نشست و وقتی وضع ناپینائی مرا دید آمادگی خود را برای کمک به من [ابراز کرد و خواست تا] در کارهای تحصیلی به من کمک کند. رابطه با این دختر هرگز از این حد فراتر نرفت و او بسیار روشن از همان روز اول معلوم کرد که نه اهل مطالعه غیر درسی است و به خصوص گرفتاری‌های او در تدریس در مدارس و تعلق او به یک خانواده گویا نسبتاً اشرافی و شرکت در شب‌نشینی‌ها و غیره و غیره به من فهماند که او نمی‌تواند [و] آدم کار نیست. ولی علت بیان نام این دختر آن بود که من از طریق او با منوچهر برهمن آشنا شدم که گویا او نیز در راه مشهد در قطار با این دختر آشنا شده بود و چون در آن زمان محل دانشکده ما با دانشکده اقتصاد یکی بود به سراغ این دختر می‌آمد و کم‌کم با من آشنا شد.

من در واقع فعالیت خود را در زمینه مطالعه آثار مارکسیستی با این برهمن آغاز کردم. او انگلیسی‌اش خوب بود و در آن زمان هم کتابفروشی ساکو بدون رادع و مانع آثار کلاسیک مارکس، انگلس، لنین و پلخائف را می‌آورد. ما، یعنی من و منوچهر برهمن، این آثار را می‌خریدیم و شدیداً - یعنی از ساعت ۵ صبح تا ۱۲ شب - به مطالعه این آثار و سایر آثار اقتصادی که دانشگاه منتشر کرده بود مشغول می‌شدیم. من به کمک این برهمن کتاب سرمایه مارکس را به زبان انگلیسی خواندم و در همین زمان ما متوجه شدیم که رادیو پکن آثار مائو تسه تونگ را از رادیو می‌خواند. من این آثار را روی نوار ضبط می‌کردم و با ماشین می‌نوشتیم و در اختیار منوچهر برهمن هم قرار می‌دادم و بعدها که چیزهای دیگر (از طریق دیگر - که بعداً خواهم گفت) بدست می‌آوردم اندکی را در اختیار این آدم قرار می‌دادم ولی به طور کلی من و منوچهر از آنجائی که به وسیله انگلیسی ←

→ نسبتاً قوی خود با آثار مارکسیستی دست اول تماس داشتیم به طور کلی به این آثار فارسی احتیاج نداشتیم.

بعدها وقتی من کم‌کم به فکر کار جدی افتادم متوجه نقائص اخلاقی بسیار شدید این برهمن شدم و او را به نحوی کوشیدم از سر خود باز کنم و به همین جهت پس از آنکه یک روز متوجه شدم که او حتی آنچه را با سرعت می‌خواند ابداً نمی‌فهمد و این را نیز دریافتم که به زندگی خرده‌بورژوازی وابستگی بسیار شدید دارد؛ تصمیم گرفتم به نحوی بی‌ضرر، یعنی به طوری که او نتواند به فعالیت‌های بعدی من ظنین باشد، او را از سر خود باز کنم و به همین جهت نزد او چنین وانمود کردم که من دیگر نمی‌توانم با اینگونه مطالعات و تکثیر این جزوه‌ها ادامه دهم؛ من به وضع جسمی خود و طرز زندگی و آینده خود فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نباید به این کارها ادامه دهم. منوچهر برهمن پس از شنیدن این مطالب با اشمئزاز بسیار از اینکه من با نامردی از کار کناره گرفته‌ام مرا ترک کرد و من دیگر از او خبری نداشتیم تا آنکه در دانشکده یک روز خبر دستگیری او را شنیدم.

شخص دیگری را که من از طریق منوچهر برهمن با او آشنا شدم دوست منوچهر برهمن به نام بهروز هادی زنوز بود. طرز آشنائی ما با این فرد به این ترتیب بود که یک روز در آغاز آشنائی با منوچهر برهمن او یک تکلیفی برای دانشکده تهیه کرد، بود که از من خواست تا آن را برای او ماشین کنم. در ضمن ماشین کردن این تکلیف که الآن به یادم نیست در مورد چه بود او یک روز با دوستش که گویا در یکی از مباحث تکلیف با هم بحث داشتند همراه او به خانه ما آمد و این همان بهروز هادی زنوز بود که بعدها دوستی ما با او نزدیکتر از آن چیزی شد که با منوچهر برهمن بود و حتی بعد از قطع رابطه با منوچهر با این آدم ادامه یافت. من بعداً درباره ماهیت رابطه خود با بهروز هادی زنوز توضیح خواهم داد. اما نفر سومی که من در همان سال اول با او آشنا شدم و به علت آنکه از طریق او با جلال نقاش آشنا شده‌ام در اینجا از او یاد می‌کنم یکی از همکلاسان من به نام علی رستمی است. این جوان که از خانواده‌ای فقیر است از همان روزهای اول با مهربانی و دلسوزی بسیار در دانشکده و در کارهای درسی به من کمک کرد و از همان سال اول با هوشیاری زیاد مواظب بود که مبادا به کارها و فعالیت‌های غیر درسی دانشکده آلوده شود. و هر وقت که من به طور تلویحی می‌خواستم از آرمانها و هدفهای او نسبت به آینده آگاه شوم با صراحت و سادگی خاص می‌گفت که من از خانواده‌ای فقیر هستم و این خانواده با سختی معیشت مرا تأمین می‌کند و به این امید بسته است که من زمانی بتوانم تا حدودی مشکلات مالی‌اش را تأمین نمایم. من این صراحت را بسیار دوست داشتم و به همین دلیل با وجود اینکه هرگز او را در جریان فعالیت‌های خود نگذاشتم او را چون دوستی مهربان عزیز می‌داشتم و دوستی او با من به دوستی خانوادگی انجامید و حتی پس از دستگیری من هم او هر وقت از خدمت نظام به مرخصی می‌آمد سراغ خانواده من ←

→ می‌رفت و پس از آزاد شدن من از زندان باز هم به سراغ من آمد و با وجود اینکه من خطر این کار را برایش توضیح دادم گفت من در فعالیتی نبوده‌ام که بی‌جهت بترسم و برای دوستی تو ارزش قائلم و هنوز هم در این فکر هستم که کاری پیدا کنم و به نحوی به خانواده‌ام کمک کنم. بالاخره من توانستم به کمک یکی از دوستانم کاری در یک شرکت خصوصی برای او پیدا کنم و ضمناً کار وکالت را هم به کارآموزی آن می‌رود و هر وقت فرصتی می‌کند سری به من می‌زند، من این جوان را که از همان روز اول خودش را از هر فعالیتی کنار کشید خیلی بیشتر از آن کسانی که حرف‌های گنده گنده زدند و در عمل مثل او فکر کردند دوست دارم.

جلال نقاش گویا دوست هم‌محلای این علی رستمی بود که در کلاس ما به سراغ او می‌آمد و خود به خود با من هم که بیشتر اوقاتم در دانشکده با علی رستمی می‌گذشت آشنا شد. من نحوه فعالیت خود را با جلال نقاش بعداً توضیح خواهم داد. حال بهتر است به نحوه کار خود در سال اول بپردازم. من در این سال تمام وقتم صرف این شد که از اصول مارکسیسم آگاه گردم و همانطور که در بالا گفتم کتاب‌هایی که از طریق کتابفروشی ساکو به زبان انگلیسی تهیه می‌کردم به من بیشترین کمک را در این مورد نمود. حقیقت آن است که در این دوره اساساً فکر فعالیت سیاسی در مغز من نبود و هدف اصلی مطالعه بود و حتی معنای درست پی‌گرد پلیس و منع قانونی اینگونه مطالعات را هم نمی‌فهمیدم به طوری که کتب من و جزوه‌هایم بی‌توجه در قفسه کتابخانه‌ام قرار داشت. البته اطرافیان من به قدری از این مسائل بیگانه بودند که حدس نمی‌زدند ممکن است این کارها روزی موجب دردسری بشود. مطالعات تازه‌ام مباحث بسیار جدید و برانگیزنده‌ای برای من ایجاد می‌کرد که می‌کوشیدم با دیگران در میان بگذارم ولی این مباحث بیشتر فلسفی و اقتصادی بود تا سیاسی و مخصوصاً سیاست روز در ایران. بحث درباره نحوه مبارزه در ایران و چگونگی تشکیلات و تاکتیک‌های لازم مباحثی بود که بعدها یعنی بعد از آنکه من با منوچهر برهمن قطع رابطه کرده بودم و در سال سوم برای ما پیش آمد که بعداً به تفصیل بیان خواهم نمود.

گویا در بهار سال ۱۳۴۶ بود که من به محمدعلی موسوی فریدنی گفتم اگر بتواند کسی را به من معرفی کند تا در کارهای صرفاً درسی به من کم کند. زیرا منوچهر برهمن که آن وقت با من بیشترین مطالعه را می‌کرد بهتر بود برایم همان کتاب‌های انگلیسی را بخواند که همه کس نمی‌تواند. موسوی، پرویز زاهدی را به من معرفی نمود و اتفاقاً، روزی که او برای اولین بار به خانه ما آمد خواهر بهروز هادی زنوز یعنی فرنگیس که بعدها با پرویز زاهدی ازدواج نمود نیز در آنجا بود. آشنائی با پرویز زاهدی مرحله تازه‌ای را در زندگی من تقریباً آغاز می‌کرد بدون آنکه من خود متوجه آن باشم.

ماههای اول آشنائی من به همان صورتی که قرار بود صرف مطالعات عادی شد ولی یک چیز در این مورد مرا بسیار جلب می‌نمود و آن قدرت جوشش او با مردم و ←

→ بی‌اعتنائیش به نعمات و راحتی‌های خرده‌بورژوازی بود. پس از مدتی من کم‌کم مباحث را با او آغاز کردم ولی متوجه شدم که خودش خالی‌الذهن نیست و حتی مباحث را عملی‌تر مطرح می‌کند. پس از آغاز کار نسبتاً منظم، من تا مدتی صمیمانه با این آدم کار می‌کردم و هر چیز که گیرم می‌آمد در اختیارش می‌گذاشتم و او نیز چیزهایی که گیرش می‌آمد در اختیار من می‌گذاشت که در جریان توضیح چگونگی رشد فعالیت آن را به جای خود توضیح خواهم داد. حالا باید از یک کسی که باز در همان سال اول دانشکده با او آشنا شدم صحبت کنم. این شخص مارتیک غازیان [غازاریان] است که از طریق بهروز هادی زنوز که گویا با او همکلاسی دوره دبیرستان بوده، آشنا شدم. این مارتیک برای من در آن زمان موضوع جالبی بود. در میان تمام اطرافیان من این مارتیک کسی بود که عقیده‌ای غیر از عقیده من ابراز می‌کرد و من علاقه داشتم که با او بحث کنم تا موضع تئوریک خود را بهتر درک نمایم. به همین دلیل بود که وقتی بهروز هادی زنوز به من گفت که دوستی دارد ارمنی که عقاید انزواطلبانه و مجردی دارد و همواره با من [بهروز] بحث و کشمکش دارد اظهار علاقه کردم که او را ببینم. مارتیک نیز متقابلاً خواسته بود که مرا ببیند. من از بهروز قبل از آمدن مارتیک به نزد خودم پرسیده بودم که عقاید او چیست و بهروز توضیح داده بود که این مارتیک معتقد است که انسان باید فقط به علوم پردازد و کاری به مسائل زندگی نداشته باشد و اساساً کسی که می‌خواهد اهل علم باشد باید در محیطی آرام زندگی کند که مثلاً صدای فروشنده دوره‌گرد و هیاهوی زندگی مبتذل روزمره آن را نیالاید. و بهروز در جواب به او می‌گفته است که علوم و علما باید در خدمت مردم و برای حل مسائل زندگی روزمره باشند نه آنکه دور از آن.

وقتی بحث من با مارتیک آغاز شد به این نحو درآمد که مارتیک می‌گفت ریاضی خود به خود کامل است و می‌تواند مسائل هستی را حل نماید بدون آنکه احتیاج به تجربه علوم دیگر داشته باشد و من استدلال می‌کردم که ریاضی وسیله‌ای است در دست سایر علوم و وسیله بیان آنهاست و از آنجا که این بحث با بحث انگلس [...] مسلماً در مقابل مارتیک موضع نسبتاً محکمی داشتم. ولی پس از مدتی این پسر بسیار به نظرم کسل‌کننده و حتی کم‌ذهن آمد. می‌فهمیدم که بسیاری از استدلال‌ات مرا حتی نمی‌فهمد و در پاسخ گفتن هم بسیار کند و فس‌فس‌کار بود. گاهی یک هفته می‌گذشت تا بیاید و یک جمله جواب بدهد. به همین جهت این دوره اول بحثهای ما که کاملاً جنبه تئوریک داشته تقریباً می‌توان گفت با شکست روبرو شد و یک سالی دیگر ادامه نیافت. نمی‌دانم در آن مدت او را می‌دیدم یا نه. تا آنکه بار دیگر بهروز هادی زنوز به من گفت که مارتیک غازیان [غازاریان] عقاید خود را تعدیل نموده و می‌خواهد ترا ببیند. این بار با خواهرش به خانه ما آمد. درست به خاطر من نیست ولی خواهرش گویا نامی نزدیک به ملان داشت. من تغییر چندانی در اصول عقاید او ندیدم ولی او آمادگی خود را برای آموختن مباحثی در علوم اجتماعی و اقتصادی اعلام نمود. اینجا من به دورانی رسیده بودم که می‌کوشیدم همه کس را متوجه ←

→ بررسی مسائل اجتماعی کنم بدون آنکه خودم راه حل معینی داشته باشم. و همین امر که من خود راه مشخصی نمی‌شناختم وسیله‌ای بود در دست مارتیک که گاه گاه مرا تمسخر نماید. من مباحثی درباره اقتصاد و سیاست به او درس دادم و گویا مقدمه اقتصاد سیاسی انگلس را برایش توضیح دادم. ولی من در او تغییر فکری به خصوصی نمی‌دیدم و بعدها عللی مانند اینکه من متوجه شدم که ممکن است از طرف فرقه دانشناکسیون تحت تعقیب قرار گیرم (زیرا مارتیک به نظرم کسی نمی‌آمد که عقاید خود را از دیگران مخفی نگه دارد) و اینکه من بعد از آشنائی با مسعود احمدزاده تصمیم گرفته بودم کار منظم و تشکیلاتی را آغاز کنم یک روز که تلفن کرد و خواست مرا ببیند به دلیل بیماری و نیاز به استراحت و رفتن به مسافرت و غیره از ملاقات او عذر خواستم و با او قطع رابطه کردم که گویا زمستان ۱۳۴۸ بود و رابطه‌ام با خواهرش خیلی زودتر قطع شد و هرگز حتی به بحثی جدی هم نیانجامید.

این مارتیک غازیاریان [قازاریان] از این جهت در فعالیتهای سیاسی من اهمیت شایان دارد که ندانسته مرا با کسی که جدی‌ترین فعالیت خود را به کمک او انجام دادم، یعنی با مسعود احمدزاده، آشنا کرد. طریقه این آشنائی به این ترتیب بود که یک شب گویا هنگام مراجعت از درس جامعه‌شناسی، مارتیک غازیاریان [قازاریان] نزد مسعود احمدزاده از من تعریف می‌کند و می‌گوید آدم باسوادی است. مسعود اظهار علاقه کرد که مرا ببیند و همان دم بدون اطلاع قبلی، مارتیک و مسعود به خانه ما آمدند. من تا حدودی از این کار بدم آمد و نمی‌خواستم با آنها حرفی بزنم ولی مارتیک که خیلی از من تعریف کرده بود دلش می‌خواست که من حرفی بزنم تا برای مسعود ثابت شود که ادعای مارتیک درست بوده است و به اصرار او نمی‌دانم من در یک مورد از درس جامعه‌شناسی آنها اظهار عقیده کردم ولی مسعود هیچ نگفت. هنگام رفتن آنها از خانه ما، من شماره تلفن خود را به مسعود دادم و گفتم اگر علاقه دارد با من تماس بگیرد به من تلفن کند و مسعود تلفن کرد و ما همدیگر را ملاقات کردیم و قرار شد که مارتیک از این ملاقاتها بی‌خبر بماند. تا جایی که به من مربوط است مارتیک را از این ملاقاتها آگاه نکردم و با آشنایی‌ای که از اخلاق تشکیلاتی مسعود احمدزاده دارم می‌توانم با اطمینان بگویم که او نیز مارتیک را در جریان روابط ما قرار نداده است. و اما در مورد اینکه دوستان دیگر مارتیک چه کسانی هستند من دوست مستقیمی غیر از بهروز هادی‌زنوز و مسعود احمدزاده کس دیگری را نمی‌شناسم ولی این را باید بگویم که چون مارتیک از همان سال اول به خانه ما می‌آمد و آن وقت هیچگونه فعالیت سیاسی و مخفی‌کاری در بین نبوده طبیعتاً دوستان دیگر من نظیر پرویز زاهدی و سایرین را نیز باید در آنجا دیده [باشد که بدون] هیچگونه اطلاع قبلی به آن [جا] رفت و آمد می‌کردند ولی من تقریباً مطمئنم که مارتیک در خارج از خانه من با هیچ یک از اینها ارتباطی نداشته است زیرا اگر چنین ارتباطی وجود داشت به دلیل آنکه آن زمان هیچگونه مخفی‌کاری در کار نبود آنها به من مسلماً می‌گفتند که او را می‌بینند.

→ حال که آشنائی با پرویز زاهدی، جلال نقاش و از همه مهمتر مسعود احمدزاده روشن شد می‌توانم اندکی به چگونگی ورود به مباحث علمی مبارزه و بحث درباره آنچه که در ایران می‌توان کرد بپردازم. من می‌توانم بگویم که در آغاز سال سوم دانشکده کمی به جریانات عملی مبارزه وارد شدم. در زمانی که با مسعود آشنا شدم این مباحث جدی‌تر شد. در آن زمان دیگر مطالعات مارکسیستی من به من آموخته بود که مارکسیسم یک شریعت مجرد و تئوری فلسفی نیست بلکه مارکسیسم راهنمای عمل است و معتقد واقعی به مارکسیسم کسی است که در سرزمین و جامعه خود در جهت تکاملی دست‌اندر کار تدارک انجام انقلابی سیاسی و اقتصادی باشد. این نتیجه‌گیری کلی از مطالعه آثار مارکس و انگلس و لنین و مائو تسه تونگ برای ما حاصل می‌شد و به همین جهت به مباحث علمی اظهار علاقه می‌کردیم. در آن زمان از لحاظ عملی انقلاب کوبا هنوز جلوه بسیاری داشت و به خصوص انتشار کتاب رژی دبره به نام «انقلاب در انقلاب» و رسیدن متن انگلیسی آن و بعداً ترجمه‌اش در دسترس ما بحث‌های زیادی درباره چگونگی این روش‌ها برانگیخته بود. من شخصاً انگلیسی این کتاب را خواندم و بعداً مسعود احمدزاده فارسی آن را نیز به ما داد که من نیز در اختیار پرویز زاهدی و جلال نقاش که تقریباً تنها دو نفری بودند که برای بحث‌های تازه‌ام و با توجه به پی بردن به لزوم مخفی کاری آنها را لایق می‌دانستم قرار دادم.

از لحاظ تئوریک با روی کار آمدن رویزونیسم خروش‌جفی در سطح جهانی مبارزه علیه استالین بهانه است برای مبارزه علیه اصول مارکسیسم لذا ما کوشش می‌کردیم که با دفاع از استالین به اصطلاح از مارکسیسم دفاع نمائیم. در زمینه تشکیلاتی نیز بخشی در گرفت دایر بر اینکه چگونه باید مبارزه کرد و با توجه به مارکسیسم ما می‌دانستیم که هیچ مبارزه‌ای نمی‌توان صورت داد مگر آنکه تشکیلات لازم برای این کار فراهم آید. در این مورد بحث بر سر این بود که چگونه تشکیلاتی ما می‌توانیم داشته باشیم. در آن آغاز، بحث در این مورد به نتیجه رضایت‌بخشی نرسید ولی اینقدر فهمیده شد که باید فقط با کسانی بحث کرد و با آنها رابطه دادن و گرفتن جزوه برقرار نمود که صلاحیت اخلاقی داشته باشند. من در میان دوستان خودم فقط به پرویز زاهدی و جلال نقاش و تا حدودی بهروز هادی [زنوز] توجه داشتم ولی این بهروز را هنوز قابل نمی‌دیدم و بعداً هم در جریان عمل معلوم شد که جز به فکر خود نیست و هیچگونه مسئولیتی تا آنجا که به من مربوط است به عهده او گذاشته نشد و من به او اعتماد نکردم زیرا می‌دیدم شدیداً به فکر زندگی خصوصی خویش است و حتی بعداً معلوم شد که دوره لیسانس را سه سال و نیمه تمام کرده تا برود دنبال زندگی خصوصی‌اش. به هر حال پس از ازدواج، پرویز زاهدی با خواهر او ازدواج نمود و من او را به پرویز سپردم که در آن زمان بسیار مورد اعتماد من بود ولی گویا پس از دستگیری منوچهر برهمن او کاملاً ترسیده بود و جا خالی کرده و حتی بحث‌های سابق را هم کنار گذاشته بود.

→ به هر حال پس از بحث‌های فراوان در مورد اینکه تشکیلات مبارزه چگونه باید باشد و طرح عقاید مختلف؛ ما تصمیم گرفتیم برای امر آموزش مارکسیسم یک گروهی تشکیل بدهیم و بکوشیم اعضاء گروه را با مارکسیسم آشنا کنیم تا بعداً همه با همفکری یکدیگر بتوانند راه آینده را روشن کنند. در این دوران فعالیت زیادی در مورد تکنیر آثار مارکسیستی به وسیله ماشین صورت گرفت و این آثار در اختیار آن دسته از افراد که کاملاً قابل اعتماد به نظر می‌رسیدند قرار می‌گرفت و رابطه با افراد دیگر کاملاً محدود و تحت کنترل قرار گرفت. ضمناً قرار شد هر کس بتواند چیزهایی ترجمه کند و در اختیار دیگران بگذارد. من در این دوره چند چیز ترجمه کردم که یکی از مارکس بود به نام برنامه «گوتا» و یکی قسمتی از اقتصاد «آنتی دوهرینگ» انگلس بود که بعداً معلوم شد خیلی بهتر از من به فارسی برگردانده‌اند و قرار شد نسخه‌های آن را به علت نقص ترجمه از بین ببرند. ولی به هر حال این دوران به بحث‌های تئوریک البته با توجه به وضع و امکانات مادی ما گذشت. در جریان همین تصمیمات بود که پرویز زاهدی، عبدالله کابلی را به خانه من آورد و هر وقت می‌خواست با او باشد به خانه من می‌آمد؛ ولی این برخوردها چند جلسه‌ای بیشتر طول نکشید و گویا عبدالله در فروردین ۱۳۴۹ دستگیر شد. در یکی از همین برخوردها بود که عبدالله از من پرسید که آیا کسی را دارم و من به عبدالله گفتم و قراری برای دو نفر از دوستانش در مشهد با مسعود گذاشتم که قرار شد از طریق آنها با گروه آن زمان آموزشی تماس بگیرند و وسائل لازم برای آموزش را در اختیار آنها قرار دهند. نحوه این قرارها امروز به خاطر من نیست فقط می‌دانم یکی در جلو یک باغی بود و دیگری در خوابگاه دانشجویان. مطلبی که در این دوران مطرح شد این بود که وسیله‌ای برای هماهنگ کردن نحوه آموزش به دست آوریم و طریقه‌ای انتخاب کنیم که افرادی کم‌اطلاع که از نظر تئوریک ضعیف هستند تحت تعلیم تئوریک افراد قوی‌تر قرار گیرند بدون آنکه احتیاج باشد روابط تازه‌ای بوجود آید.

گویا مسعود یا من - نمی‌دانم این دقیقاً یادم نیست - پیشنهاد ایجاد یک نشریه درون‌گروهی را نمودیم که در آن مسائل روز و مسائل تئوریک مورد نیاز افراد تازه‌کار مطرح گردد و احیاناً از طرف آنهایی که مطالعات بیشتری دارند پاسخ داده شود و در ضمن آشنائی تازه‌ای نیز بوجود نیاید. یکی از موارد اختلاف من با پرویز زاهدی در همین جا بود که او این نشریه را نپذیرفت و فقط حاضر شد مقالات آن را جداگانه بپذیرد.

به هر حال این نشریه یکی دو شماره بیشتر منتشر نشد. زیرا ما متوجه شدیم از لحاظ امنیتی برای گروه بسیار زیان‌بار است و با همه احتیاطها امکان اینکه از گروه خارج شود و بدست پلیس بیفتد بسیار هست. در نشریه اول من مقاله‌ای در پاسخ‌گویی به مصطفی رحیمی که در جهان‌نو به استالین و مارکسیسم تاخته بود نوشتم که بعداً به علت آنکه در آن نظرانی وجود داشت که با طرز فکر بعدی ما مناسب نبود قرار شد نسخه‌های آن از ←

→ بین برود. ضمناً در همین نشریه اساس فکر تشکیل گروه پیش آمد. به این ترتیب بود که ما به بهار سال ۱۳۴۹ رسیدیم.

در اینجا لازم است از عبدالکریم حاجیان سه پله صحبت کنم. من با این شخص از همان سالی که وارد دانشگاه شد بعلمت اینکه اصفهانی بود و در کنکور شاگرد اول شده بود و همچنین به این دلیل که با برادرم همکلاس بود آشنا بودم ولی رابطه‌ی ما چیزی جز سراغ گرفتن از وضع درسها برای اطلاع برادرم نبود ولی از مهر سال ۱۳۴۸ رابطه‌ی ما بتدریج نزدیکتر شد تا آنکه بالاخره او شخصا اظهار تمایل کرد که بکار جدی‌تری از بحثهای خشک پردازد ولی من هنوز فکر نمی‌کردم که او مناسب ورود به گروه که در آن زمان جنبه‌ی آموزشی داشت باشد.

همان‌طور که در بالا گفتم در بهار سال ۱۳۴۹ عبدالله کابلی دستگیر شد و بنظر من این امر پرویز زاهدی را که قبلاً هم از اینکه کار از بحثهای تئوریک اندکی فراتر رفته بود از کار ترسیده بود بیشتر دچار وحشت نمود و کم‌کم به فکر کناره‌گیری افتاد. به همین جهت بهانه کرد که آمدن من به خانه‌ی شما با جزوه کار درستی نیست و قرار بگذار کس دیگری آنها را برای تو بیاورد و من برای جلال نقاش قرار گذاشتم که گویا بعداً هم - معذرت می‌خواهم، گویا نه، مسلماً - آن را هم قطع کرد. ضمناً من چون کار را در مرحله‌ی جدی می‌دیدم تصمیم گرفتم از برادرم که به هیچ‌وجه حتی فکر چنین فعالیتهایی را هم از طرف من نمی‌کرد جدا شوم. به همین جهت با حاجیان در خیابان شاه‌خانه‌ای گرفتم و از برادرم جدا شدم.

پرویز زاهدی پیشنهاد کرد که هرگونه کاری را کنار بگذاریم. من این پیشنهاد را با مسعود در میان گذاشتم و من و مسعود این نظر را نپذیرفتیم ولی پرویز زاهدی به طور یک طرفه [رابطه] را قطع کرد و دیگر با ما تماس نگرفت. ضمناً در همین هنگام مسعود هم به من گفت بهتر است برای دادن و گرفتن جزوه‌ها از طریق دیگری غیر از طریق من و خودش اقدام کنیم و به همین جهت در همان موقع من یک قرار برای عبدالکریم حاجیان با مسعود احمدزاده گذاشتم که گویا علامت آن در دست داشتن یک جدول کلمات متقاطع بود و مطمئناً خود مسعود بر سر آن قرار نرفته بود. عبدالکریم حاجیان این قرار را می‌رفت و آنچه را می‌گفتند دیگر در آن موقع در اختیار جلال نقاش می‌گذاشت و یا برای من می‌آورد و این قرار گویا در مرداد ۱۳۴۹ که من مسعود را به جلال نقاش معرفی کردم (البته بدون ذکر مشخصات و با قرار که خصوصیات آن چون روی کاغذ نوشته شده بود از آن بی‌اطلاعم) قرار او قطع شد.

پس از قطع رابطه از طرف پرویز زاهدی بحثی در گروه صورت گرفت در مورد تجدید سازمان و قرار شد اعضاء گروه نظریات خود را در مورد سازمان و خط مشی آینده گروه در مقالاتی بنویسند و در اختیار دیگران بگذارند تا از حاصل آن بتوان راجع به تشکیلات و خط مشی آینده تصمیمی گرفت. من نیز در این بحث شرکت کردم. البته از پیش معلوم ←

→ بود که آنچه از گروه باقی مانده است پیرو خط مشی مسلحانه است و به نحوی معتقد است که در شرایط کنونی نمی‌توان فقط به مطالعه و کار سیاسی صرف اکتفا نمود. من نیز در مقاله خود از این نظر در مقابل نظریه‌ای که فقط به مطالعه تئوریک معتقد بود دفاع نمودم و گروه را در شرایط کنونی؛ البته آن زمان مبارزه در ایران تنها به شکل تشکیلات عملی می‌باشد و گروه نیز باید [با] هسته‌های سه نفری به یکدیگر مرتبط باشند. پس از انجام این بحث بود که من متوجه شدم وجود من در چنین گروهی جز یک نقطه‌ضعف نیست. از دوستان من فقط جلال نقاش و عبدالکریم حاجیان باقی مانده بودند. من این را نیز می‌دانستم که جلال نقاش دوستانی دارد که با آنها کار می‌کند ولی هیچ گونه آشنائی با آنها نداشتیم. پس از طرح مسئله وضع من با مسعود تصمیم بر این شد که من خودم را از گروه کنار بکشم و به همین جهت تصمیم بر این شد که حاجیان با جلال و احیاناً یکی از دوستان جلال یا هر طور دیگر؛ که مسعود که آن زمان دیگر با جلال ارتباط داشت صلاح دید در یک هسته‌ی سه نفری باشند و من قرار شد از حاجیان جدا شوم و خانه سابق را به دلیل اینکه پرویز زاهدی محل آن را می‌دانست عوض کنم و سعی کنم از طریق تدریس و یا وکالت به زندگی ادامه دهم.

عبدالکریم حاجیان نیز قرار شد فعلاً تا وقتی که مسعود صلاح بداند برای خودش به طور عادی خانه‌ای بگیرد و با جلال در تماس باشد. در اینجا صحبت از این بود که این یک خانه امن بوده است. من اکنون باز تأکید می‌کنم که به هیچ وجه چنین نیست و اگر جلال نقاش آن را خانه امن معرفی کرده است به علت عدم آگاهی او از مشخصات یک خانه امن می‌باشد.

این خانه به اسم و با شناسنامه رسمی عبدالکریم حاجیان گرفته شد و پدر او نیز حتی به طوری که حاجیان برای من گفت به این خانه رفت و آمد می‌کرده است به چنین خانه‌ای طبیعی است که نمی‌توان گفت «خانه امن» و شاید شما بهتر از من این را بدانید. در اینجا دیگر من و مسعود از طریق قراراری که با جلال نقاش می‌گذاشت همدیگر را در خانه من در شهرآرا می‌دیدیم. پس از مدتی که از زندگی من در خانه تازه به تنهایی گذشت متوجه شدیم که این کار به این صورت امکان‌پذیر نیست. من به مسعود گفتم که پس حالا دیگر من کنار می‌روم بهتر است باز به خانه برادرم برگردم زیرا به این ترتیب زندگی من امکان‌پذیر نیست. مسعود گفت که حالا برای کناره‌گیری کامل تو زود است و بهتر است که ترتیبی بدهیم که حاجیان (که البته او فقط به این صورت او را می‌شناخت که یک نفری هست که با من دوست است نه با اسم و رسم) بیشتر وقتش را نزد من باشد تا مقالات بچه‌ها را بیاورد من بخوانم و نظراتم را بنویسم و بخصوص که می‌گفت خودش هم دارد مقاله‌ای می‌نویسد وقتی این بحثها به پایان رسید آن وقت حاجیان هم از من جدا شده؛ من می‌توانم به زندگی مستقل از گروه ادامه دهم.

→ مهر و آبان و آذر و دی ماه ۱۳۴۹ به همین ترتیب گذشت و گویا اوایل مهر بود که نوشته مسعود به نام «مبارزه مسلحانه؛ هم استراتژی و هم تاکتیک» با توجه به مقتضیات مبارزه در ایران و کتاب انقلاب در انقلاب به بحث گذاشته شد. من شخصاً درباره این جزوه هم ضمن تدوین و هم بعد از آن که تدوین شد با مسعود بحث کردم و ده - یازده صفحه‌ای نظرات انتقادی خود را پیرامون آن دیکته کردم که مسعود آنها را پذیرفت و قرار شد که در طرح بعدی آنها را بگنجانند و من نمی‌دانم که آیا این کار صورت گرفت یا نه. ضمناً یکی از ایراداتی که من به جزوه مسعود گرفتم این بود که این جزوه در مورد برخورد با سایر نظراتی [که] سایر سازمانهای دست چپی درباره مبارزه دارند خاموش است و سکوت اختیار کرده است [و به همین دلیل] ناقص می‌باشد و وقتی ما به طور کامل نظریه خط مشی مسلحانه را به صورتی که در جزوه او آمده می‌توانیم اثبات شده بدانیم که بتوانیم با تکیه به آن نظرات از سایر گروه‌ها و سازمانها و احزاب انتقاد کنیم. مسعود از من خواست که این کار را من انجام دهم و من هم مقاله‌ای تحت نام نزدیک به این مضمون «گرد خط مشی مسلحانه فراهم آئیم و مصممانه علیه اپورتونیسم راست مرض مزمن نهضت انقلابی ایران مبارزه کنیم» نوشتم که در آن به انتقاد از تاکتیک مبارزه ارائه شده از طرف حزب توده، سازمان انقلابی حزب توده، سازمان توفان و سازمان‌های داخل کشور که به کار تئوریک معتقد بودند پرداختم و خط‌مشی مسلحانه را اثبات نمودم و در آنجا اثبات کردم که هر نظریه مارکسیستی که در طی انقلابات دیگر بوجود آمده در ایران باید تطبیق جدی داده شود و مخصوصاً بر خطر لفاظی‌های سازمان‌های [خارج از کشور که طوطی‌وار عقاید مائو تسه تونگ را تکرار می‌کردند تأکید نمودم. این مقاله را برای آنکه بعداً افراد گروه بتوانند مشخصاً به آن ایراد بگیرند «کاوه» امضا کردم. و دیگر وقت آن فرا رسیده بود که از گروه کناره بگیرم که در ۲۲ دی ماه ۱۳۴۹ دستگیر شدم.

در اینجا باید از دو نفر که از دوستان همین موسوی فریدنی بودند و به نحوی من با آنها تماس گرفتم ولی هرگز با آنها رابطه سیاسی فعالی برقرار نکردم اشاره کنم. یکی از اینها همکلاس موسوی بود به نام شریعت که وقتی من تصمیم گرفتم زبان روسی بخوانم به همین جهت به موسوی که معمولاً توی دانشکده به اصطلاح پلاس بود گفتم اگر کسی را بشناسد که بخواند روسی بخواند به من معرفی کند تا با هم شروع کنیم او این مصطفی شریعت را معرفی کرد ولی بعداً معلوم شد حال این کار را ندارد و بعد از یکی - دو جلسه صحبت، من از برنامه‌های رادیو پکن صحبت کردم و او گفت که مقداری از آن نوشته است برای من آورد چند مقاله یکی - دو صفحه‌ای بیشتر نبود با دست نوشته بود من از روی آنها نوشتم و به او پس دادم بعداً هم او در زمستان ۴۸ به سربازی رفت و دیگر از او خبری نداشتم. این آدم به نظر من ابداً روحیه کار نداشت و به همین جهت من حتی به او نگفتم که از روی آنچه آورده نسخه برداشته‌ام. دیگری رسول نفیسی بود که چون مدت یک ماهی به علت تعویض خانه (یعنی خانه‌ای را که من قصد تخلیه کردن آن را ←

آشنایی خود با مسعود احمدزاده را مربوط به سال ۱۳۴۷ می‌داند. گویا یک شب، هنگام مراجعت مسعود احمدزاده و مارتیک قازاریان از درس جامعه‌شناسی، قازاریان از هیرمن‌پور نزد احمدزاده تعریف می‌کند و متفقاً به منزل هیرمن‌پور می‌روند. ولی این حضور بی‌دعوت با ناخشنودی هیرمن‌پور توأم شد به طوری که وی تصمیم می‌گیرد سخنی نگوید اما با پافشاری‌های قازاریان که مایل بود دانش هیرمن‌پور را به احمدزاده ثابت کند او «در یک مورد از درس جامعه‌شناسی آنها اظهار عقیده کرد ولی مسعود هیچ نگفت». هنگام رفتن آنها، هیرمن‌پور شماره تلفن خود را به احمدزاده می‌دهد. احمدزاده مدتی بعد به او تلفن کرده و قرار ملاقات می‌گذارند و تصمیم می‌گیرند که «مارتیک از این ملاقات‌ها بی‌خبر بماند».

هیرمن‌پور با آنکه تقریباً نابینا بود از دانش تئوریک وسیعی برخوردار بود. فعالیت مشترک احمدزاده و نامبرده گرد «مطالعه و بحث در مقوله‌های مختلف مارکسیستی و به ویژه بحث در مورد راهی که باید رفت»؛ جریان داشت.^۱ در همین ایام مسعود احمدزاده متن دست‌نویس ترجمه کتاب «انقلاب در انقلاب» نوشته رژی دبره را جهت تایپ در اختیار هیرمن‌پور می‌گذارد.

→ داشتم موسوی می‌خواست اجازه کند) با یکدیگر بودیم این نفیسی به عنوان دوست موسوی به آنجا آمد من فکر کردم که او را امتحانی بکنم شاید بشود از او استفاده کرد. مدتی با او رابطه معمولی برقرار کردم بعد یکی دو جزوه گویا از مائو در اختیارش گذاشتم ولی به هر حال هیچ اشتیاقی در او ندیدم و مانند موسوی او را نیز علاقمند به این دیدم که اسمش را پشت کتابها بنویسد و مردم آن را پشت ویتربنها ببینند به همین جهت یک روز با کمال عصبانیت او را از خانه خود بیرون کردم. من تماس با این افراد را جز کار بچه‌گانه‌ای نمی‌دانم و اینها را به هیچ وجه آدم سیاسی و دارای طرز تفکر نمی‌دانم.

مطلبی که در بالا فراموش کردم تذکر دهم این بود که بعد از آنکه گروه تصمیم گرفت به کار مسلحانه بپردازد لزوماً می‌بایست آثار مارکسیستی که در آن اصول این کار توضیح داده شده و تجربه‌های گذشته تشریح شده بود در اختیار افراد گروه قرار گیرد به همین جهت من به سهم خود کتاب «جنگ داخلی در فرانسه» اثر مارکس، «انقلاب و ضد انقلاب» اثر مارکس و مقدمه «جنگ دهقانی در آلمان» اثر انگلس را ترجمه کرده در اختیار گروه گذاشتم.

مفتاحی نیز مقارن با این ایام، به کاظم سلاحی پیشنهاد عضویت در گروه را کرد؛ اما کاظم سلاحی در آغاز نپذیرفت و استدلال کرد که نه تنها سودی ندارد بلکه احتمال دارد دستگیر شویم. مفتاحی در پاسخ به او گفت: «تو به پلیس پر بها می دهی و به من کم بها می دهی.» عباس مفتاحی که از کاظم سلاحی ناامید شده بود به سراغ برادر وی جواد رفت. جواد نیز پاسخی مشابه کاظم به مفتاحی داد. عباس مفتاحی همچنین چند جلسه با چنگیز قبادی گفت و گو کرد. او برای عضویت در گروه متقاعد شد و کتاب‌هایی را که مفتاحی در اختیارش می گذاشت با همسرش مهرنوش /براهیمی روشن مطالعه می کرد. این مطالعات، به منزله عضویت مهرنوش ابراهیمی در گروه بود. چنگیز قبادی هم توانست برادرش بهرام را وارد گروه کند. مدتی بعد مفتاحی فارغ التحصیل شد و به ساری بازگشت.

مفتاحی که برای یک هفته به ساری رفته بود، بیش از دو ماه در موطن خود ماند و همین موجب رنجش پویان شد. روزی پویان حسب تصادف، کاظم سلاحی را برابر دانشکده فنی دید و سراغ مفتاحی را از او گرفت. کاظم سلاحی اظهار داشت که او به ساری رفته است. پویان نیز «ناسزایی نثارش کرد و گفت که خیلی بی معرفت است و احساس مسئولیت نمی کند.»^۱

در مدتی که مفتاحی به ساری رفته بود؛ پویان برای متشکل کردن دوستانی که در مشهد داشت به آن دیار سفری کرد و پس از بازگشت مفتاحی به تهران، رابطه او با پویان و رابطه پویان با احمدزاده به صورت رابطه‌ای سه‌جانبه درآمد و هسته مرکزی گروه تشکیل گردید و قرار شد که مفتاحی نیز «به نحوی منظم و جدی با دوستانش کار کند.»^۲

۱. کاظم سلاحی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۰۸۵۴، بازجویی، مورخ ۴۹/۱۲/۲۲، ص ۱۱.

۲. مسعود احمدزاده، همان، ص ۲.

در راه تشکیل حزب و تدوین استراتژی

در مدتی که اعضاء به تحکیم روابط سه نفره و گسترش حلقه‌ها می‌پرداختند؛ به طور توأم بر مطالعه کامل مارکسیسم - لنینیسم و شرایط اجتماعی - سیاسی ایران نیز تأکید داشته و به رغم آنکه به انقلاب قهرآمیز از طریق جنگ‌های توده‌ای اعتقاد داشتند؛ فکر می‌کردند که یک حزب می‌بایست این کار را صورت داده و رهبری کند. بنابراین، آنچه را که این گروه سه نفره وظیفه خود می‌دانست «کوشش در جهت ایجاد این حزب از طریق شکل گروهی و بسط» آن بود.^۱

آنان در آغاز تنها به راه‌اندازی هسته‌های تشکیلاتی فکر می‌کردند؛ و تدوین استراتژی برای مبارزه را هم کار خود نمی‌دانستند. بر این باور بودند که با تکثیر گروه‌های مارکسیستی و از اتحاد آنان یک حزب مارکسیستی سراسری در ایران زاده خواهد شد و این حزب که نزد مردم کاملاً شناخته خواهد بود؛ وظیفه تعیین استراتژی مبارزه مارکسیستی را بر عهده خواهد داشت. مفتاحی تأکید می‌کند:

در این موقع ما برای هیچ گروهی این حق را قائل نبودیم که در مبارزه مارکسیستی ایران، برای این مبارزه استراتژی تعیین کند. استدلال ما این بود که استراتژی مبارزه را حزب طبقه کارگر در هر لحظه از عمر خود به تناسب مسایل موجود تعیین می‌کند و این طور می‌گفتم که انتخاب و تعیین استراتژی از طرف یک گروه برای مبارزه در سطح کشوری به منزله این است که کودکی شلوار پدر خود را به پایش کند.^۲

گروه، در این تلقی خود از ضرورت وجود حزب برای مبارزه سراسری، آشکارا تحت تأثیر تجربه شوروی و چین بود و ناگزیر در مباحثی که بین آنان در می‌گرفت مشی دبره و چه‌گوارا را که مبلغ راه و تجربه انقلاب کوبا بوده و برای «حزب نقشی قایل نبودند» رد می‌کردند و حتی آن را «گناه کبیره»^۳ می‌دانستند.

۱. مسعود احمدزاده، همان.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۲۱.

۳. عباس مفتاحی، همان.

درست در همین دوران است که مسعود احمدزاده اثر ارنستو چه گوارا را با عنوان «جنگ چریکی، یک روش» ترجمه می کند و سپس دست به کار ترجمه «لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» اثر انگلس می شود.

در بهار سال ۴۸ پویان برای ایجاد ارتباط و ارزیابی رفقای صمد بهرنگی به تبریز سفر کرد. پیش از آن پویان، صمد بهرنگی را در جریان کارهای مطبوعاتی می شناخت و حتی اندیشه تشکیل گروه را با او در میان گذاشته بود. با مرگ ناب‌هنگام بهرنگی، پویان به سراغ دوستان او یعنی بهروز دهقانی و علیرضا نابدل رفت و آنان را به کار منظم تشویق و دعوت به همکاری کرد. دهقانی و نابدل نیز پس از بحث و گفت‌وگو با پویان درباره مسایل گوناگون، نظیر «مسأله ساترالیزم و نظایر آن» عضویت گروه را پذیرفتند و بدین ترتیب شبکه تبریز پایه گذاری شد و از آن پس پویان رابط آنان با هسته مرکزی گروه بود.

عباس مفتاحی نیز برادر خود اسدالله را که دانشجوی دانشگاه تبریز بود؛ به گروه معرفی کرد. همچنین، وی بار دیگر به سراغ کاظم سلاحی رفت. او که پیش از آن مخالفتش را برای عضویت در گروه اعلام کرده بود؛ با مطالعه جزواتی که پویان نوشته بود؛ عضویت در گروه را پذیرفت. مفتاحی در گزارش خود می نویسد:

بیشترین کوشش ما در آن موقع جمع کردن نفر بوده است و کمتر در این مورد مسأله شایستگی فرد مطرح می شد. ما فکر می کردیم که آدم‌های اطراف خود را بسازیم و با دادن کتاب و جزوه سطح دانش تئوریک آنها را بالا بیاوریم. اولین نوشته پویان که فقط سه نسخه دست‌نویس شده بود و گویا بعداً از بین رفته بود چون دیگر آن را ندیده بودم، درباره لزوم تشکل و مسأله عضوگیری مطرح شده بود. عضو گروه می‌بایست سه مرحله مشخص را بگذراند. مرحله سمپات ابتدایی، سمپات نیمه پیشرفته و سمپات پیشرفته و سپس به عضویت گروه درآید و برای هر یک از این مراحل کتاب‌های خاصی را بایستی مطالعه کند. تأکید پویان در این نوشته که در حدود سه صفحه می شد بر این بود که هیچکس را نباید بدون گذراندن این مراحل به عضویت گروه

درآورد و فقط مسأله وجود گروه را در مرحله سمپات پیشرفته باید مطرح کرد. در حوزه گروه هیچ کودکی نباید با عمل سزارین به دنیا بیاید.^۱

در این زمان هسته مرکزی گروه طرح مطالعه روستاهای ایران، مطالعه تاریخ ایران خصوصاً تاریخ نیم قرن اخیر، مطالعه منظم تجارب انقلابی کشورهای دیگر به ویژه روسیه، چین و کوبا و مطالعه سیستماتیک فلسفه و اقتصاد مارکسیستی را پی ریخت و پس از جلب نظر بیژن هیرمن‌پور و دوستانش به مرحله اجرا درآورد.

هدف از مطالعه روستاهای ایران بررسی آثار و نتایج حاصل از اصلاحات ارضی و همچنین یافتن پاسخ برای این پرسش بود که: «چه نیروهایی جانشین فنودالیزم شده‌اند».^۲

تعدادی از روستاهای آذربایجان توسط شاخه تبریز و تعدادی از روستاهای مازندران مورد مطالعه قرار گرفت و پویان نیز یک تکنگاری از گناباد و اطراف آن تهیه کرد. مناف فلکی مجموعه تکنگاری‌ها و مقالاتی را که توسط افراد گروه تهیه و تدوین شده بود و او توانسته بود ببیند؛ صرف‌نظر از دو اثر پویان و احمدزاده بدین شرح برمی‌شمرد:

۱. باران عجم؛ در بررسی برخی از روستاهای کشور.
۲. دو مقاله در بررسی روستاهای مازندران؛ یکی در بررسی روستاهای کوهستانی و دیگری در بررسی روستاهای جلگه‌ای.
۳. درباره دهات قره‌داغ که بهروز دهقانی نوشت.
۴. درباره روستاهای اطراف رضائیه که علیرضا نابدل نوشت.
۵. درباره روستاهای اطراف رضائیه که بنا به اظهار بهروز دهقانی افشانی نوشت.

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۱۴.

۲. مفتاحی، همان، ص ۱۹.

۶. درباره جنبش رازلیق که علیرضا نابدل نوشت.
 ۷. درباره قالیبافی آذربایجان که فلکی نوشت.
 ۸. اسلام روبنای کدام فرماسیون اجتماعی-اقتصادی است.
 ۹. درباره دکتر مصطفی رحیمی.
 ۱۰. نه استراتژی و نه تاکتیک.
 ۱۱. نقد نمایشنامه چهار صندوق اثر بهرام بیضایی.
 ۱۲. درباره مقاله جبهه ملی دکتر احمد قاسمی.
 ۱۳. با کدام کارگر کجا و چگونه باید آشنا شد که علیرضا نابدل نوشت.
 ۱۴. نهضت دموکراتیک و فرقه دموکرات که دهقانی نوشت.
 ۱۵. آذربایجان و مسئله ملی که نابدل نوشت.
- این مقالات و تئنگاری‌ها در نشریه درون گروهی که گه‌گاه و نامنظم منتشر می‌شد؛ بازتاب می‌یافت و از این طریق دیگر افراد گروه، ضمن مطالعه، امکان نقد آن را نیز می‌یافتند.

مبارزه مسلحانه: کدام الگو؟

در نتیجه مجموعه مطالعات و مشاهداتی که صورت گرفته بود؛ اعضای گروه چنین تصور می‌کردند که «به شناخت صحیحی از شرایط اقتصادی و اجتماعی ایران»^۱ دست یافته‌اند.

بر اساس همین شناخت بود که فرمول «نیمه فئودال - نیمه مستعمره» برای تحلیل و تعیین نظام اجتماعی ایران مردود اعلام شد و «نابودی شیوه فئودالی در تولید و از بین رفتن روابط فئودالی اساساً پذیرفته شده و رشد بورژوازی کمپرادور در مقابل تضعیف بی‌سابقه بورژوازی ملی و امحای فئودالیزم مطرح شد».^۲

۱. چریک‌های فدایی خلق (۱۹ بهمن)؛ گروه شهر، تئوری و زندگی‌نامه ۹ چریک؛ ص ۱۱.
 ۲. چریک‌های فدایی خلق (۱۹ بهمن)؛ گروه شهر، ...؛ همان، ص ۱۲.

این رهیافت جدید نگاه گروه را به نوع مبارزه مسلحانه تغییر داد. گروه دیگر «نمی‌توانست از فرمول‌های آماده چینی»^۱ استفاده کند؛ اما فرمول‌های آماده دیگری بودند که کسانی در نقطه‌ای از این کره مسکون آنها را آزموده بودند؛ هر چند هیچکدام نیز با موفقیتی توأم نشده بود.

در این دوره، گروه دیدگاه‌های تحلیلی و نظری اعضای خود را در قالب یک نشریه درون‌گروهی تدوین می‌کرد. اولین شماره نشریه در حدود ۴۰ صفحه و با مقدمه‌ای از پویان منتشر شد. نشریه همچنین حاوی نقدهایی بود بر آثار رژی دبره که یک مورد آن با عنوان «رژی دبره، تجربه انقلابی کوبا»، توسط بیژن هیرمن‌پور ترجمه شده بود. مقاله دیگری که مفتاحی به یاد می‌آورد؛ انتقادی بود از مصطفی رحیمی که در آن:

بدین صورت تحلیل شده بود که مصطفی رحیمی یک ضد مارکسیست است و خود را در جامه مارکسیستی برای حمله بدین مکتب درآورده است و از دو مقاله او که در جهان نو منتشر شده بود انتقاد شده بود.^۲

این مقاله را نیز بیژن هیرمن‌پور نوشته بود. هیرمن‌پور همچنین، مقاله دیگری پیرامون نظرات گروه در مورد مشی مبارزه نوشته بود.^۳ در شماره آخر نشریه که در بهار سال ۴۹ انتشار یافت؛ محتوای مقالات عمدتاً، به بحث درباره خط مشی گروه و شرایط عینی مبارزه انقلابی و مواردی از این قبیل اختصاص یافته بود. مقاله‌ای نیز از علیرضا نابدل، ذیل عنوان «با کدام کارگر و کجا و چگونه می‌توان کار کرد؟» درج شده بود. اما مقاله‌ای که به قلم امیرپرویز پویان در این شماره منتشر شده، از نخستین مقالاتی است که به تبیین مشی نوین گروه پرداخته است. به زعم احمدزاده، در این مقاله «بحث بر سر دو روش؛ یکی انقلابی و فعال و دیگری محافظه‌کارانه و منفعل است که گروه‌های

۱. چریک‌های فدایی خلق (۱۹ بهمن)؛ گروه شهر، ...؛ همان، ص ۱۲.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۲۰.

۳. مسعود احمدزاده، همان، ص ۳.

انقلابی می‌توانند در شرایط کنونی اختیار کنند. در این مقاله خط مشی انقلابی با بیانی رسا و مستدل تشریح شده و خط مشی محافظه‌کارانه به باد انتقاد گرفته می‌شود.» مسعود احمدزاده در ادامه می‌نویسد:

در مقاله رفیق پویان شرایط اختناقی که بر مردم ما و به ویژه بر پرولتاریا حاکم است تشریح شده و شرایطی که گروه‌ها در آن کار می‌کنند نیز بیان گردیده و به درستی نتیجه‌گیری شده است که در چنین شرایطی نمی‌توان با کار سیاسی صرف و آن هم ناگزیر به نحوی محافظه‌کارانه و منفعل دست به ترویج و تبلیغ انقلابی زد و به سوی هدف ایجاد حزب طبقه کارگر گام برداشت. مقاله با دادن نشانی از راه نوین یعنی راه مبارزه مسلحانه پایان می‌یابد.

متأسفانه هیچ نام و نشانی از افرادی که به تعبیر احمدزاده «از راه محافظه‌کارانه و منفعل دفاع» می‌کردند؛ در دست نیست. حمید اشرف نیز در جمع‌بندی سه ساله به بیان اینکه «تنها تنی چند اپورتونیست وقتی دیدند پذیرش این تزه‌ای درست ممکن است زندگی حقیرشان را تهدید کند از رفقای خود جدا شدند»، اکتفا می‌کند.

مقاله پویان نشان می‌دهد که او در رویکرد جدید، مبارزه مسلحانه را برگزیده است. نه احمدزاده و نه عباس مفتاحی روشن نمی‌سازند که آیا این رویکرد در نتیجه مباحث هسته مرکزی بوده است و یا در نتیجه تأملات خود پویان؟! به هر روی، این مقاله تأثیرات خود را بر جای نهاد. فوری‌ترین آن قطع ارتباط افرادی است که با بیژن هیرمن‌پور در ارتباط بودند.

مفتاحی به یک نفر اشاره می‌کند که به خاطر اختلاف با هیرمن‌پور از گروه جدا شد. وی منشأ اختلاف او با هیرمن‌پور را مقاله‌ای می‌داند که پویان درباره جلال آل‌احمد نگاشته بود. در آن مقاله پویان به سختی به آل‌احمد که به تازگی فوت کرده بود؛ می‌تازد و آن فرد نیز از مقاله پویان انتقاد کرده بود؛ در حالی که بیژن هیرمن‌پور دفاع از مقاله را عهده‌دار بود: «کار به جایی کشیده بود که از زاویه

مارکسیستی با هم در تضاد قرار گرفتند.^۱

شاید مقاله مورد نظر مفتاحی، نوشته‌ای باشد با عنوان: «خشمناک از امپریالیزم و ترسان از انقلاب» که «به صورت نیمه مخفی» و در سطح گروه انتشار یافت. اصولاً در این ایام هدفی که پویان از نگارش این مقالات پی می‌گرفت «مقابله با عده‌ای روشنفکر لیبرال و نحوه تفکر و عکس‌العمل ارتجاعی آنها نسبت به مبارزه و مقابله با امپریالیزم بود. آل‌احمد و همفکران او هدف حمله نویسنده بودند.»^۲

پویان، اول قصد آن داشت که «فتوایی همه‌جانبه از آل‌احمد و اندیشه‌هایش تهیه» کند، ولی چون امکان مطالعه «تاریخ بیست و پنج ساله اخیر» و «همه آثار آل‌احمد» را نداشت از آن صرف‌نظر می‌کند^۳ و خود «فتوایی» علیه آل‌احمد صادر می‌کند تا نشان دهد او «خرده بورژوائی» بود که هیچ‌گونه پیوندی با زحمتکشان نداشت و اصولاً زحمتکشان «او را نمی‌شناختند» بنابراین «روزی که مرد، در میان تشیع‌کنندگان خبری از آنان» نبود.^۴

پویان برای آن که روشن سازد «ناشناخته ماندن آل‌احمد برای توده‌ها» از کجا ناشی می‌شود به ناگزیر، شخصیت و نوشته‌های «آل‌احمد را از یک سو در رابطه با شرایط کنونی و از سوی دیگر در رابطه با مسئله انقلاب مورد مطالعه» قرار می‌دهد.^۵

با اشاره به عضویت آل‌احمد در حزب توده و موقعیت برجسته حزبی او، پویان می‌پرسد: آیا «به راستی [او] یک مارکسیست بود؟ واقعاً اندیشه ماتریالیستی داشت؟» پاسخ پویان به این پرسش منفی است؛ زیرا او و دیگر انشعابیون از حزب توده «علم و کتل رویزیونیسم را آشکارا برافراشتند». پویان تاریخ را به

۱. مفتاحی، همان، ص ۱۷.

۲. چریک‌های فدایی خلق (۱۹ بهمن)؛ گروه شهر، ...؛ همان، صص ۱۱-۱۰.

۳. امیرپرویز پویان؛ خشمگین از امپریالیسم، ترسان از انقلاب؛ چاپ دوم، هواداران سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران؛ بدون تاریخ؛ ص ۱.

۴. امیرپرویز پویان؛ خشمگین از امپریالیسم، ...؛ همان، ص ۲.

۵. امیرپرویز پویان؛ همان، ص ۲ و ۳.

شهادت می‌طلبد که هیچ‌یک از انشعاب‌هایی که در حزب توده رخ داده «به قصد بازگشت به اصول مارکسیستی - لنینیستی» نبوده است و لاجرم انشعاب آل‌احمد و دیگران از حزب توده نیز با این قصد همراه نبود.^۱

به گمان پویان زمینه‌های اصلی اندیشه آل‌احمد که در «ولایت اسرائیل» او بازتاب یافته است تا پایان عمر، در وی باقی ماند. این زمینه‌های اصلی عبارتند از «ضد استالینیسیم، نفی دیکتاتوری پرولتاریا و تأیید یک سوسیالیسم نیم‌بند که استثمار طبقاتی را تعدیل می‌کند و مدافع لیبرالیسم است».^۲

پویان، آل‌احمد را «یک خرده‌بورژوای مترقی و میانه‌رو و یک ضدامپریالیست» و در عین حال «یک ضد مارکسیست که بیشتر به صورت ضد استالینیسیم متجلی می‌شد» می‌داند. به گمان پویان، اگر جلال آل‌احمد به دشمن حمله می‌کند فقط برای آن است که «هدایتش کند نه برای اینکه نابودش سازد.» و آل‌احمد چون «از اختلاف می‌ترسید» «دشمن را هدایت می‌کرد»؛ او «از سوسیالیسم بیشتر هراس داشت تا سرمایه‌داری وابسته که چون قوام بگیرد موجی از لیبرالیسم را (در مقیاسی محدود و روشنفکری) نیز می‌تواند با خود همراه کند». وحشت آل‌احمد از سوسیالیسم از آن جهت بود که «اندیویدوالیسم افسارگسیخته‌اش را نفی می‌کرد»؛ و اگر آل‌احمد به دشمن حمله می‌کند از آن جهت است که این دشمن نماینده امپریالیسم است و «امپریالیسم در مسیر حفظ و افزایش منافعش، ناگزیر گلوی بورژوازی ملی و خرده بورژوازی را تا سرحد مرگ می‌فشارد.» و این خرده بورژوا هر وقت چهره‌اش از فشار سر انگشتان امپریالیسم «به کبودی می‌گراید، ناله‌ای از سر چاه سر می‌داد». در نتیجه آل‌احمد «به عنوان یک خرده‌بورژوای ناراضی، برای دشمنی که نماینده امپریالیسم است در سطحی روشنفکری یک دشمن بالفعل بود اما در رابطه با مسئله انقلاب همواره متحد بالقوه این دشمن بود. هر چند به سلطه امپریالیسم کینه می‌ورزید اما وحشت

۱. امیرپرویز پویان؛ همان، صص ۶۷.

۲. امیرپرویز پویان؛ همان، ص ۹.

فراوانش از دیکتاتوری پرولتاریا - دشمن بالقوه‌ای که لیبرالیسم او از هیچ‌چیز به اندازه آن نمی‌ترسید - او را نسبت به دیکتاتوری بورژوازی انعطاف‌پذیر می‌ساخت».^۱

شاید ناخرسندی بیش از حد پویان از آل‌احمد ناشی از آن بود که برای وی مذهب - به عنوان بنیان سیاسی فرهنگ ایران - یک پشتوانه ایدئولوژیک به شمار می‌رفت. «چیزی که برای خرده‌بورژوازی همه ملت‌های آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین در جریان مبارزات انقلابی یک پشتوانه بوده است».^۲

به زعم پویان فائق آمدن بورژوازی کمپرادور بر بورژوازی ملی شرایطی فراهم آورده است «تا تضادهای اجتماعی ناشی از وابستگی به امپریالیسم لزوماً با یک انقلاب سوسیالیستی از میان برداشته شوند» و این موجب هراس آل‌احمد شده بود به طوری که او را به ورطه نیهیلیسم افکند و بالاخره پویان رضایت می‌دهد که بنویسد: «هر چند در صف ما نبود، در صف دشمن هم نبود».^۳

پویان اگر چه خود حداقل تا این زمان در بستر روشنفکری آرمیده بود؛ ولی تدریجاً عقایدی سخت علیه روشنفکران می‌یابد. عباس مفتاحی نیز می‌گوید به دلیل تمایلات روشنفکرانه‌ای که مسعود احمدزاده داشت؛ پویان با اندکی تأخیر او را در جریان تشکیل گروه گذاشت. اما تعدادی از افراد مرتبط با هیرمن‌پور به اسامی حاجیان سه پله، حسین فولادی، ابراهیم تهرانچی و جلال نقاش در گروه عضوگیری شدند.

گروه پس از انتخاب رویکرد جدید به تجدید سازمان پرداخت. تا این زمان، افراد به طور زنجیروار با یکدیگر در ارتباط بودند و روابط، فاقد ساختاری سازمانی بود. پویان مقاله‌ای تحت عنوان «لزوم تجدید سازمان» نوشته و پیشنهاد کرده بود که گروه به صورت هسته‌های سه نفره درآید. «خصلتی» که بعدها، به

۱. امیرپرویز پویان؛ همان، صص ۱۰-۱۲.

۲. امیرپرویز پویان؛ همان، ص ۱۲.

۳. امیرپرویز پویان؛ همان، ص ۱۴.

«حاکمیت حالت محفلی در گروه» منجر شد و ضربات سنگینی بر پیکره گروه وارد نمود.^۱ متعاقب این سازماندهی، نامگذاری مستعار نیز معمول شد. «نام‌گذاری اعضاء گروه ابتدا فارسی ولی پس از مدتی اسامی خارجی انتخاب شده بود. علت این امر هم آن بود که ممکن است اسامی فارسی، افراد دیگر گروه را به خطر اندازد.»^۲

در این نامگذاری‌ها نام مستعار پویان، کامیلو^۳؛ نام مسعود احمدزاده، فردریک؛ نام عباس مفتاحی، امانویل؛ نام چنگیز قبادی، جواخیم؛ نام مهرنوش ابراهیمی، سلیا بود.

اما بیژن هیرمن‌پور که نابینا بود و نمی‌توانست فعالیت اجرایی داشته باشد در خارج از این هسته‌های سه نفره قرار گرفت و طی مقاله‌ای که در نقد مبارزه مسلحانه: هم استراتژی، هم تاکتیک نوشت؛ نام کاوه را برای خود برگزید.

سال‌های بعد این گونه نام‌گذاری‌ها، اگر چه «نشانه افزایش شور انقلابی» و «نشانه تأثیر قطعی ادبیات انقلابی جهان در زندگی گروه» دانسته شد؛ ولی به لحاظ «مغایرت با اصول پنهان‌کاری و بی‌توجهی به فرهنگ توده‌های زحمتکش» مورد انتقاد قرار گرفت.

اکنون، وظیفه اصلی این هسته‌ها که به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود؛ بحث درباره مشی نوین مبارزه سیاسی- نظامی بود. در مورد فواید هسته‌ها و ضرورت ایجاد آن‌ها نیز دو مقاله توسط پویان و هیرمن‌پور نگاشته شد.

۱. چریک‌های فدایی خلق (۱۹ بهمن)؛ گروه شهر، ...؛ همان، ص ۱۰.

۲. عباس، مفتاحی، همان، ص ۱۵.

۳. احتمالاً برگرفته از نام کامیلو تورز، کشیش و جامعه‌شناس کلمبیایی است. وی صاحب کرسی استادی جامعه‌شناسی و کشیش راهنمای دانشگاه ملی کلمبیا بود. موضع‌گیری‌های سیاسی او سبب شد که در ۱۹۶۴ از کار برکنارش کنند و مدتی بعد به خاطر همین فعالیت‌ها، زندانی گردید. پس از آزادی از زندان، از جامه روحانیت [کشیشی] به درآمد و در تابستان ۱۹۶۵ «جبهه متحد» را تشکیل داد. او در ۶ ژانویه پیامی منتشر ساخت که در آن آمده بود: «مردم آگاهند که تنها راه ممکن، مبارزه مسلحانه است.» کامیلو تورز، در ۱۵ فوریه ۱۹۶۶، طی درگیری با یک گروه گشت نظامی، کشته شد (ژرار شلیان، اسطوره‌های انقلابی جهان سوم، ترجمه نسرین حکمی، ص ۱۰۳).

جمع‌بندی نظرات هر یک از هسته‌ها توسط هسته‌های دیگر مورد نقد و بررسی قرار می‌گرفت.

در نتیجه این مباحثات، گروه به این جمع‌بندی رسید که اگر چه «تشکیل حزب طبقه کارگر» به جای خود محفوظ است و نمی‌توان از این هدف عدول کرد؛ ولی برای حفظ خود تا رسیدن به چنین نقطه عزیمتی باید از خود، مسلحانه دفاع کنند؛ تا در صورت یورش پلیس، یا بتوانند به کمک اسلحه بگریزند؛ یا بالاجبار اقدام به خودکشی کنند؛ چرا که نباید زنده دستگیر می‌شدند. به دیگر سخن، حمله نظامی علیه دشمن به کلی متفی بود. گروه با این استدلال اقدام به خرید اسلحه از قاچاقچی‌های مختلف کرد تا اعضا مسلح شوند. به هر حال، «نطفه مسلح شدن گروه» بسته شده بود.^۱

دیری نگذشت که پویان مقاله‌ای نوشت با عنوان «قدرت انقلابی و رد تئوری بقاء».^۲ در این مقاله اندیشه «دفاع مسلحانه از خود» به سختی مورد حمله قرار گرفته بود و چنین استدلال می‌شد که حمله بهترین نوع دفاع می‌باشد؛ زیرا انفعال ناگزیر به نابودی گروه خواهد انجامید. این مقاله پویان مدتی بعد با عنوان «مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء» در کنار جزوه احمدزاده، مانیفست گروه شناخته شد.

اما انگیزه تدوین این مقاله، مقاله دیگری بود با عنوان «اهم وظایف گروه‌های مارکسیستی» که از طریق بیژن هیرمن‌پور به دست گروه رسیده بود. کسی که این مقاله را در اختیار هیرمن‌پور قرار داده بود تأکید کرده بود که از آن هیچ نسخه‌ای تهیه نشود و ضرب‌الاجلی نیز برای استرداد آن تعیین کرده بود. این مقاله که مفتاحی احتمال می‌دهد متعلق به گروه ساکا^۳ باشد در ضرب‌الاجل تعیین شده توسط پویان، مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی خوانده شد. وظیفه‌ای که مقاله برای گروه‌های مارکسیستی پیشنهاد می‌داد؛ عبارت بود از: مطالعه و شناخت

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۲۲.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۲۲.

۳. سازمان انقلابی کمونیستی ایران.

تاریخ عمومی ایران و خصوصاً تاریخ معاصر و تجزیه و تحلیل حوادث و وقایعی که در خلال این سال‌ها روی داده است.

براساس اظهارات مفتاحی این مقاله، وظیفه گروه‌های مارکسیستی ایران را در ابتدا ایجاد حزب مارکسیستی دانسته و در ادامه تحلیل مختصری در حدود ۵-۶ صفحه از تاریخ معاصر ایران به دست داده است و همچنین، در آن بر لزوم مبارزه با هرگونه چپ‌روی تأکید شده و شرط بقای گروه‌ها را پنهان کاری مطلق دانسته بود.

پس از آن که مقاله توسط پویان، احمدزاده و مفتاحی خوانده شد؛ بحث‌های زیادی بین آنان درگرفت. آنان به این نتیجه رسیدند که پنهان‌کاری پیشنهادی مقاله مزبور در حقیقت راه به انفعال و بی‌عملی می‌برد؛ زیرا در گزینش افراد برای عضویت در گروه همواره احتمال خطا وجود دارد و مهم‌تر از آن، اینکه ضربه به گروه ممکن است از ضربه به گروه‌های دیگر ناشی شود. نمی‌توان با «پنهان‌کاری مطلق» اقدامی انجام داد. بنابراین، پویان دست به کار تدوین مقاله «قدرت انقلابی و رد تئوری بقا» شد.

مقاله پویان نیز مانند دیگر مقالات برای نظرخواهی در اختیار هسته‌ها گذاشته شد و پایه بحث‌های جدیدی در گروه گردید. این بحث‌ها، سرانجام به مقاله‌ای انجامید با عنوان «مبارزه مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک» که مسعود احمدزاده در تابستان سال ۴۹ آن را تدوین کرد. او در این باره می‌نویسد:

این مقاله چیزی نبود جز ادامه و تکمیل نظریات بیان شده از طرف رفقای هسته‌ها به نحوی مشروح‌تر. در این مقاله برداشت‌های گوناگون از مبارزه مسلحانه چون تبلیغ مسلحانه و دفاع از خود مسلحانه مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرند و جمع‌بندی می‌گردند. شرایط عینی و ذهنی جامعه ما و نیز تجربیات انقلابی خلق‌های دیگر مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته و به ویژه دو اثر؛ «یکی چه باید کرد؟» لنین و دیگری «انقلاب در انقلاب» رژی دبره مورد بررسی قرار گرفته و سپس نتیجه‌گیری‌هایی به عمل می‌آید. این مقاله نیز چون مقالات دیگر درباره خط مشی نوین به طور جدی مورد بحث رفقای گروه قرار

می‌گیرد. آن گاه در کلیت خود به عنوان بیان‌نامه خط مشی نوین مورد قبول تمامی رفقای گروه واقع می‌شود.^۱

اینک گروه به درک نوینی از مبارزه مسلحانه دست یافته بود. نظرات پیشین یعنی «مسأله دفاع مسلحانه از خود» و یا مسأله «ایجاد حزب» همه به کناری نهاده شد و بار دیگر «انقلاب در انقلاب» رژی دبره، در کانون توجه قرار گرفت. بدین ترتیب، گروه به «میوه ممنوعه» نزدیک شده بود و آماده بود که به تعبیر مفتاحی «گناه کبیره» را مرتکب شود؛ زیرا مشی مسلحانه، تنها و آخرین گزینه گروه بود.

انتخاب مشی مبارزه مسلحانه در شهر که در تابستان سال ۱۳۴۹ صورت پذیرفت؛ آشکارا متأثر از انقلابیون برزیل بود. از این پس، کتاب «راهنمای جنگ چریکی شهری» اثر ماریگلا^۲ «متن مقدس» گروه شد. این ایام، مقارن بود با سفر صفایی‌فراهانی و همراهانش به جنگل و کوه‌های شمالی ایران جهت یافتن «کانونی برای شورش».

گروه شهر: شاخه‌ها و هسته‌ها

پس از وقایع سیاهکل، بقایای گروه جزنی، دو تیم مستقل تشکیل دادند: یک تیم پنج‌نفره و یک تیم سه‌نفره؛ که رابط آن حمید اشرف با نام مستعار قاسم بود. ساختار گروه احمدزاده - پویان نیز متشکل از «هسته‌های مثلث» بود. در سال ۵۰، برخی از این هسته‌های مثلثی، به پیشنهاد مسعود احمدزاده، به تیم‌های چریکی تبدیل شده بودند. اما برخی دیگر همچنان دست‌نخورده ماندند. بزروی هم،

۱. مسعود احمدزاده، همان، ص ۵.

۲. کارلوس ماریگلا در ۵ دسامبر ۱۹۱۱ در یک خانواده مهاجر ایتالیایی در سالوادور در باهیا متولد شد. او بعدها به مبارزین انقلابی برزیل پیوست و کتاب «راهنمای جنگ چریکی شهری» را نگاشت. وی در ۴ نوامبر ۱۹۶۹ در سان‌پولو توسط پلیس کشته شد.

گروه احمدزاده - پویان از سه شاخه تشکیل می‌شد: شاخه تبریز، شاخه مشهد و شاخه تهران.^۱

این ساختار پس از ادغام گسترش یافت. اما هسته مرکزی گروه در تهران باقی ماند. صرف‌نظر از هسته مرکزی گروه و دیگر هسته‌های مرتبط با آن که در تهران تشکیل شده بود؛ پویان برای راه‌اندازی شاخه‌های دیگر به تبریز و مشهد نیز مسافرت‌هایی داشت تا دوستان خود را در آنجا متشکل کرده و به شاخه تهران متصل سازد.

شاخه تبریز

امیرپرویز پویان برای ایجاد شاخه تبریز، خود مستقیماً با بهروز دهقانی و دوستان او تماس گرفت. عامل آشنایی پویان با بهروز دهقانی و علیرضا نابدل، صمد بهرنگی بود. اما از چگونگی آشنایی پویان و صمد بهرنگی اطلاع دقیقی در دست نیست. همین قدر می‌دانیم که آنان از رهگذر فعالیت‌های مطبوعاتی با یکدیگر آشنا شدند. اسد بهرنگی برادر صمد اظهار می‌دارد: «آشنایی صمد با پویان، در واقع بر می‌گردد به رفتن صمد به تهران به خاطر کتاب‌های منتشر شده‌اش».^۲ پویان و بهرنگی چند بار یکدیگر را دیده بودند و بهرنگی نیز حلقه دوستان خود را به پویان معرفی کرده بود.

آن گونه که عباس مفتاحی گزارش می‌دهد: «پویان مسأله گروه را با بهرنگی مطرح کرده بود که همزمان با چنین جریاناتی صمد بهرنگی مرد».^۳ از گزارش مفتاحی نمی‌توان دریافت که مضمون گفت‌وگوهای آن دو چه بوده است. آیا پویان متقاضی عضویت بهرنگی در گروه بود؟ در این صورت، جواب بهرنگی چه بوده است؟ اما آنچه که مسلم است؛ پویان هیچگاه درباره مشی

۱. حمید اشرف، جمع‌بندی سه ساله، نسخه اینترنتی، صص ۸-۶.

۲. کیوان باژن، صمد بهرنگی، زیر نظر محمدهاشم اکبریانی، ص ۹۰.

۳. عباس مفتاحی، همان، ص ۱۵.

چریکی و لزوم سازماندهی افراد برای پی‌گیری چنین هدفی با بهرنگی گفت‌وگو نکرده بود. زیرا مرگ بهرنگی در شهریور ماه ۱۳۴۷ روی داد و در این زمان گروه نه تنها مشی مسلحانه را به کلی مردود می‌دانست؛ بلکه همان گونه که مفتاحی اظهار داشته تعیین استراتژی مبارزه توسط یک گروه را «گناهی کبیره» می‌شمرد.

به هر تقدیر، پویان توانست به حلقه یاران بهرنگی راه یابد. حلقه دوستان و یاران صمد بهرنگی مرکب بود از بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، بهروز دولت‌آبادی، عبدالمناف فلکی، رحیم رئیس‌نیا و چند تن دیگر. صمد بهرنگی و بهروز دهقانی به رغم آنکه منازل پدری‌شان نزدیک هم بود؛ ولی در دوره تحصیلی در دانشسرا با یکدیگر آشنا شدند. اسد بهرنگی توضیح می‌دهد:

فکر بهروز و صمد؛ همچنین وضع مالی‌شان خیلی شبیه هم بود و این‌ها باعث نزدیکی آن دو شده بود. یعنی عیناً به همان دلیل که صمد به دانشسرا رفت، بهروز هم رفت. بهروز هم پدرش بیکار بود و نمی‌توانست خرجی خانواده را بدهد.^۱

آشنایی آنان به دوستی عمیق با یکدیگر منجر شد. آنان به اتفاق یکی دیگر از دوستان‌شان روزنامه دیواری «خنده» را در دانشسرا تهیه می‌کردند.

صمد بهرنگی و بهروز دهقانی پس از فارغ‌التحصیلی از دانشسرا در سال ۱۳۳۶ به عنوان معلم راهی آذرشهر شدند. آن دو بعدها به دعوت صاحب‌امتیاز روزنامه‌ای به نام «مهد آزادی» که در تبریز منتشر می‌شد ویژه نامه‌ای ادبی - هنری برای روزهای جمعه آن روزنامه انتشار دادند.

اما، آشنایی علیرضا نابدل با بهرنگی و بهروز دهقانی به سال ۱۳۴۵ باز می‌گردد. او در این سال قطعه شعری به زبان آذری برای صفحه ادبی ضمیمه روزنامه کیهان ارسال می‌کند. شعر با دخل و تصرف و تحریف در روزنامه چاپ

۱. کیوان باژن، همان، ص ۶۶.

می‌شود. نابدل برای اعتراض به روزنامه کیهان مراجعه می‌کند؛ به او پاسخ می‌دهند که چون صفحه مربوط به آذربایجان در نمایندگی روزنامه در تبریز تهیه و ارسال می‌شود؛ باید به آنجا مراجعه کند. نابدل نیز ناگزیر به نزد آقای ملازاده سرپرست نمایندگی روزنامه کیهان در تبریز می‌رود. وی نیز به او می‌گوید نزد آقای بهرنگی بروید. مراجعه او به بهرنگی سرآغاز روابط پایدارش با بهرنگی و دهقانی می‌شود. روابط نابدل با آن دو که در آغاز غیرسیاسی بود و پیرامون ادبیات و شعر دور می‌زد؛ از اواخر سال ۱۳۴۶ رنگ سیاسی به خود گرفت. بهرنگی بعضی کتب سیاسی و همچنین بخشی از آثار مائو تسه تونگ را جهت مطالعه در اختیار نابدل قرار می‌داد. در این ایام نابدل که پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده حقوق به خدمت سربازی اعزام شده بود به عنوان مأمور سپاه ترویج و آبادانی خدمت خود را در اداره اصلاحات ارضی شهرستان مرند که فاصله زیادی با تبریز نداشت می‌گذراند. به همین جهت اوقات خود را غالباً در تبریز و با بهرنگی و دهقانی سپری می‌کرد. نابدل پس از اتمام خدمت سربازی در سال ۴۷ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به عنوان دبیر راهی شهرستان خوی شد که البته روابطش پس از مرگ بهرنگی با بهروز دهقانی همچنان ادامه یافت.

مناف فلکی و صمد بهرنگی نیز در سال ۱۳۴۵-۶ با یکدیگر آشنا شدند. البته در کتاب صمد بهرنگی، ادعا شده بهرنگی در دی ماه ۱۳۴۴ با مناف فلکی که شاگرد قالی‌بافی بود؛ آشنا شد و به او کمک کرد تا تحصیلات خود را تا دانشگاه ادامه دهد.^۱ علیرضا نابدل می‌نویسد: «فلکی را جلال آل‌احمد به صمد بهرنگی معرفی کرده بود.»^۲ اما مناف فلکی نحوه آشنایی‌اش با بهرنگی را مربوط به سال ۱۳۴۶، جلسه سخنرانی آل‌احمد در دانشگاه تبریز می‌داند.

۱. کیوان باژن، همان، ص ۲۶.

۲. علیرضا نابدل، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۵۴۷۶۳، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۷، ص ۶.

مناف فلکی که در آن زمان سال آخر دبیرستان را می‌گذراند اظهار می‌دارد: «من از حرف‌های آل‌احمد خوشم آمده بود چون او یک آنارشیست بوده و هیچ ایدئولوژی‌ای را قبول نداشت».

او سپس ادامه می‌دهد: «من در این جلسه با صمد بهرنگی آشنا شدم... آشنایی من و صمد براساس بحث در مورد موضوعات مطروحه در جلسه ادامه یافت.»^۱ این گفتگوها بیشتر در خیابان باغ گلستان تبریز انجام می‌شد. در مهر همان سال فلکی در رشته ریاضی دانشگاه تبریز قبول شد. صمد بهرنگی از همان ایام برخی کتب و جزوات مارکسیستی را به فلکی می‌داد. او می‌نویسد:

صمد بهرنگی در تبلیغ خود، اول هیچ وقت از ایدئولوژی کمونیسم حرفی به میان نمی‌آورد و بیشتر از شعر و ادبیات و اینکه نویسندگان مرکز نشین خیلی مزخرفند و چرت و پرت می‌گویند حرف می‌زد. کم کم بحث را بدین جا می‌کشید که شعر و ادبیات و هنر بایستی در خدمت خلق باشند. شاعر و نویسنده باید دردهای خلق را بشناسد و بعد شروع به آوردن مثال‌هایی از وضع بد زندگی دهاتی‌ها می‌کرد تا بالاخره بحث را بدین جا می‌رساند که فقط با نوشتن از دردهای خلق، نمی‌تواند این دردها را شفا دهد. البته من هم به همین سادگی حرف‌های او را قبول نمی‌کردم و در آیین کمونیست‌ها یک حقه وجود دارد و آن اینکه وقتی می‌خواهند به یکی تبلیغ بکنند هر چیز خوب یا بد البته از لحاظ عقاید در او دیدند تحسین می‌کنند مثلاً مقاومت مرا در مورد عقاید کمونیستی تحسین می‌کردند و می‌گفتند که خیلی خوب است که کسی واقعاً با بحث و جدل در مورد عقاید خودش حرف بزند تا [اینکه] بدون چون و چرا قبول کند. بدین ترتیب بعد از بحث‌های زیاد صمد بهرنگی به من قبولاند که باید دست به عمل زد تا دردهای خلق درمان شود.^۲

۱. عبدالمناف فلکی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره

۱۰۳۲۵۱، بازجویی، مورخ ۱۳۵۰/۵/۳، ص ۱.

۲. عبدالمناف فلکی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره

۱۰۳۲۵۱، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۸، ص ۱.

در نتیجه این گفت‌وگوها، فلکی نیز به جمع دوستان بهرنگی پیوست و با دهقانی و نابدل آشنا شد. در اوایل سال ۴۷ پس از آن که چند تن از دانشجویان دانشگاه تبریز توسط مأمورین انتظامی دستگیر شدند؛ بهرنگی در ملاقاتی که با فلکی و نابدل داشت؛ پیشنهاد داد تا برای نشان دادن همبستگی با دانشجویان زندانی روی دیوارهای شهر شعار بنویسند. آنان در مورد نوع شعار مقداری گفت‌وگو کردند و سپس به این نتیجه رسیدند که فقط بنویسند: «دانشجویان را آزاد کنید». برای این کار، مناطق مناسب را شناسایی کردند و شب بعد ساعت ۹/۳۰ در خیابان فردوسی قرار گذاشتند. نابدل و فلکی در دو سوی خیابان مراقبت می‌کردند و بهرنگی شعارها را روی دیوار می‌نوشت.

اما در تابستان این سال، محفل دوستان بهرنگی از هم پاشیده شده بود؛ زیرا از یکسو نابدل چون به خدمت زیر پرچم اعزام شده بود کمتر در تبریز حضور می‌یافت؛ بهروز دهقانی نیز با استفاده از بورس فولبرایت به آمریکا عزیمت کرد و بالاخره، صمد بهرنگی نیز در شهریور ماه در رودخانه ارس جان باخت. فلکی در ارزیابی آن موقعیت می‌نویسد:

روشنفکران دیگر هم چندان قدرت و انرژی نداشتند. مشروب‌خواری رواج زیادی داشت. مخصوصاً می‌رفتند و عرق سگی می‌خوردند. بانی عرق‌خوری فریدون قره‌چورلو بود.

او تمام روشنفکران را به لجن می‌کشید و همه را شرابخوار می‌کرد. مجالس عرق‌خوری بعد از پنج و شش جلسه دلم را به هم زد. چون در این مجالس شعارهای مبتذلی می‌دادند. مثلاً به سلامتی مائو مشروب می‌خوردند. در پاییز ۴۷ بهروز از خارج برگشت. قبل از رفتن به خارج گرایش‌های مارکسیستی بهروز به اندازه صمد نبود. ولی بعد از برگشتن از خارج خیلی از مارکسیسم دم می‌زد.^۱

۱. مناف فلکی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۵/۳، ص ۵.

با مرگ بهرنگی، ترغیب فلکی برای پذیرش مارکسیسم به علیرضا نابدل و بهروز دهقانی محول شد. فلکی می‌نویسد: «علیرضا نابدل شخصی چپ‌رو بود و همیشه هم چپ‌رو ماند ولی وقتی در مورد تبلیغ کار می‌کرد از تندروی و چپ‌روی دست بر می‌داشت و به نرمی می‌گرائید و بهتر بگویم به حقه بازی متوسل می‌شد.» فلکی ادامه می‌دهد که این روش، شگردی بود تا سمپات‌ها را تحت تأثیر خود قرار دهند و تأکید می‌کند: «البته بعضی حقه‌ها را از طرف تشکیلات به بهروز دهقانی و علیرضا نابدل یاد می‌دادند تا در تبلیغ به کار بسته شود.»^۱

این حلقه دوستان بهرنگی بود که پویان برای دیدن آنها به تبریز مسافرت کرد. البته بهرنگی در زمان حیاتش چندبار از پویان برای دوستانش سخن گفته بود و آنان اجمالاً او را می‌شناختند.

در فروردین ماه سال ۴۸ پویان به اتفاق یکی از دوستانش که علیرضا نابدل احتمال می‌دهد رحمت پیرو نذیری باشد؛ به تبریز سفر کرد. گفته می‌شود پویان برای یافتن دوستان بهرنگی در آغاز به کتاب‌فروشی شمس که پاتوق آنان بود می‌رود و سراغ دهقانی را از شخص کتاب‌فروش می‌گیرد. کتاب‌فروش چون پویان را نمی‌شناخته است او را دست به سر می‌کند؛ ولی با مراجعات مکرر پویان، بالاخره قراری برای ملاقات پویان با بهروز دهقانی می‌گذارد. مکان ملاقات منزل دهقانی بود. بهروز دهقانی موضوع را تلفنی به اطلاع نابدل می‌رساند و از او می‌خواهد که او نیز حضور یابد.

بهرروز دهقانی می‌نویسد:

امیر دوست صمد بود و بعد از مرگ صمد او روزی به تبریز آمد به خانه ما و در آنجا من و دولت‌آبادی و نابدل با هم بودیم (و یک آدم دیگر که من نمی‌شناسم) ما مقداری با هم حرف زدیم.^۲

۱. مناف فلکی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۸.

۲. بهروز دهقانی؛ اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۴۷۳۱، بازجویی، جلسه دوم، مورخ ۱۳۵۰/۳/۴، ص ۱.

پویان در آن جلسه مقداری راجع به خفقان سیاسی در دانشگاه‌ها صحبت کرد و همچنین بحثی نیز در مورد سیاست چین و شوروی بین آنان درگرفت. روز بعد اعضای این جلسه به اتفاق غلامحسین فرنود و مجید تبریزی به آذرشهر و آخرجان - قریه‌ای که بهرنگی در آنجا تدریس می‌کرد - رفتند.

پویان در این سفر با نابدل قراری در خانه فرهنگی ایران و انگلیس واقع در خیابان فردوسی گذاشت. در این قرار، پویان اظهار داشت که مایل است با آنان رابطه منظمی داشته باشد. البته او در تبریز نیز همین تمایل را به بهروز دهقانی اظهار داشته بود. نابدل چون فایده‌ای در این ارتباط نمی‌دید از آن استقبال نکرد. اما با دو سفری که در خلال این مدت دهقانی به تهران داشت و پویان را تصادفی در خیابان دید و گفت‌وگوهایی که انجام دادند؛ بالاخره تصمیم گرفتند که با یکدیگر ارتباط منظم داشته باشند.

برای ایجاد ارتباط که از پاییز سال ۴۸ آغاز شد یکی از آن دو به تهران سفر می‌کرد و در محل قراری که ماه پیش تعیین می‌شد؛ حضور می‌یافت. در این ملاقات‌ها پویان نشریات تازه‌ای به آنان می‌داد. این نشریات نسخه‌های تایپ شده آثار مارکسیستی بود.

روابط بهروز دهقانی با تهران از چشم ساواک پوشیده نبود؛ به طوری که در تاریخ ۴۸/۱۱/۱۸ ساواک مرکز در تلگراف رمزی به ساواک تبریز اطلاع می‌دهد:

شخصی به نام بهروز دهقانی که دانشجوی دانشگاه تبریز می‌باشد با عده‌ای از دانشجویان کمونیست دانشگاه تهران ارتباط داشته و احتمالاً مشارالیه در تبریز با گروهی در تماس می‌باشد. دستور فرمائید او را شناسایی [و] با کلیه امکانات از اعمال و رفتارش مراقبت و نتیجه را به موقع اعلام نمایند.^۱

روابط پویان با دهقانی و نابدل تا زمانی که مشی مسلحانه از جانب گروه انتخاب شد؛ به ارائه کتاب و جزوات مارکسیستی محدود بود. البته پویان همواره

۱. بهروز دهقانی، همان، از ساواک مرکز به ساواک تبریز، به شماره ۲۱۱/۱۳۷۹۵.

آنان را به ایجاد شبکه‌ای از سمپات‌ها تشویق می‌کرد. بنابراین، اولین هسته از شاخه تبریز مرکب بود از بهروز دهقانی، علیرضا نابدل و عبدالمناف فلکی با اسامی مستعار رامون، ارنستو و شیرژ. اما به موازات این هسته که در ارتباط مستقیم با پویان قرار داشت عباس مفتاحی نیز برادرش اسدالله را که دانشجوی پزشکی تبریز بود به مطالعه آثار کمونیستی ترغیب می‌کند. اسدالله مفتاحی آغاز مطالعات کمونیستی خود را مربوط به زمانی بیان می‌کند که سال‌های سوم و چهارم دانشکده را سپری می‌ساخت.

اسدالله مفتاحی در همان ایام با محمدتقی افشانی نقده که یکی از همکلاسی‌های دانشکده‌اش بود؛ وارد مباحث سیاسی می‌شود و چون او را علاقمند و مستعد یافت کتاب‌هایی را که از برادرش عباس می‌گرفت؛ مشترکاً و گاه به همراه محمدعلی گرامی مطالعه می‌کردند.

گوش دادن به رادیو پکن و ضبط و پیاده کردن گفتارهای آن رادیو و بحث و گفت‌وگو درباره محتوای آن‌ها نیز یکی از فعالیت‌های مشترک اسدالله مفتاحی و افشانی بود. در سال ۴۸ عباس مفتاحی آدرس یک قنادی را به اسدالله داد تا بدانجا رفته و سراغ بهروز دهقانی را بگیرد. او نیز چنین کرد؛ ولی در آن روز دهقانی در آنجا نبود. او که خود را جوادی معرفی کرده بود با تعیین روزی مشخص به قناد گفت که برای دیدن دهقانی باز خواهد گشت؛ اما در مشورت با افشانی ترجیح داده شد که به خاطر محلی بودن افشانی، او به سراغ دهقانی برود. آشنایی آن دو به مبادله کتاب انجامید به طوری که افشانی خاطرنشان می‌سازد: «بدین وسیله تقریباً توانستیم به اکثر آثار مارکسیستی دسترسی پیدا کنیم، قبل از آشنایی با دهقانی، فعالیت من و مفتاحی به صورت غیرمنظم و بی‌شکل بود و بدون برنامه کار می‌کردیم، بعد از اینکه با دهقانی آشنا شدم روابط ما به صورت منظم و متشکل درآمد و بحث‌ها و صحبت‌هایمان جهت مشخصی پیدا کرد.»^۱

۱. محمدتقی افشانی نقده، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۴۳، بازجویی، مورخ ۵۰/۴/۳۰، ص ۱.

پس از مدتی که از روابط دهقانی و افشانی گذشت؛ دهقانی پیشنهاد داد که اسدالله مفتاحی نیز به آنان بپیوندد. جلسات سه نفره آنان به پیشنهاد دهقانی تا مدت‌ها در اتاق تاریک برگزار می‌شد؛ زیرا او می‌گفت: «یکی از مجاهدین زمان مشروطه در یک اتاق تاریک برای پیروانش صحبت کرد.»^۱ اما پس از چند جلسه، این روال تغییر کرد و مفتاحی توانست بهروز دهقانی را ببیند. نام مستعاری که اسدالله مفتاحی برای خود برگزید، «خوزه»؛ و نام مستعار افشانی، «حبش» بود. این هسته زیر نظر بهروز دهقانی بود و وظیفه آن مطالعه منابع مارکسیستی و تایپ کتب و جزواتی بود که از شاخه تهران برای این منظور در اختیارشان گذاشته می‌شد.

افشانی و مفتاحی همچنین تلاش می‌کردند اطرافیان خود را تبلیغ کرده و نسبت به مشی مسلحانه ترغیب کنند. جواد اسکویی، ناصر ایزدی و حسن جعفری در بین این افراد دیده می‌شدند. مفتاحی، جواد اسکویی را که دانشجوی دانشکده کشاورزی بود از زمان اعتصابات دانشگاه تبریز می‌شناخت.

روابط آنان در کوی دانشگاه گسترش یافت و به تبادل کتاب انجامید. پس از آنکه اسکویی فارغ‌التحصیل شد و به سربازی رفت، اسدالله مفتاحی او را به برادرش عباس که با اسکویی در یک پادگان بودند؛ معرفی کرد. اسکویی پیش از ترک تبریز به مقصد سربازی ناصر (علی‌اصغر) ایزدی را به اسدالله مفتاحی معرفی کرد. ایزدی نیز دانشجوی دانشکده کشاورزی تبریز بود.

روابط آن دو پس از آشنایی تا مدت‌ها به مطالعه محدود می‌شد. پس از آن که گروه مشی مسلحانه را برگزید اسدالله مفتاحی نیز مشی نوین گروه را با ایزدی در میان گذاشت و استدلال کرد با توجه به نفوذ ساواک در کارخانجات امکان کار سیاسی در بین کادرگران تقریباً از بین رفته است. بنابراین، گروه دیگر به دنبال تشکیل حزب نخواهد بود.

۱. اسدالله مفتاحی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۲۱۸۹، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۱.

ایزدی نیز اگر چه با تأخیر ولی نهایتاً مشی مسلحانه را پذیرفت. به طوری که جزو افرادی بود که آماده شد تا برای پیوستن به گروه صفایی فراهانی عازم کوه شود؛ ولی متعاقب واقعه سیاهکل این عزیمت منتفی شد. البته اسدالله مفتاحی تأکید می‌کند: «مسایلی که برای جواد اسکویی و ناصر مطرح می‌شد همیشه در سطح پائین بود و مسایل خاص گروهی را با آنها به هیچ وجه در میان نمی‌گذاشتیم».

ایزدی که نام مستعار او بولیا و در برخی موارد «ستار» بود؛ موجب آشنایی همایون کتیرایی و اسدالله مفتاحی شد. همایون کتیرایی پس از مدتی گفت‌وگو با اسدالله مفتاحی خود را به او معرفی کرد و گفت که عضو گروه آرمان خلق است. پس از آن، کتاب‌های مائو را که خود تکتثیر کرده بود و همچنین مانیفست سازمانی‌شان را برای مفتاحی آورد. در تمام مدتی که اسدالله مفتاحی در تبریز بود؛ آنان یکدیگر را می‌دیدند؛ ولی به رغم مباحث بسیار هیچ‌گاه نتوانستند به وحدت دست یابند. اسدالله مفتاحی در توضیح اختلاف استراتژیک با گروه آرمان خلق می‌نویسد:

گروه ما به طور کلی در آن موقع مبارزه مسلحانه را به عنوان تنها راه پیروزی انقلاب در ایران می‌دانست. معتقد بودیم که ما نباید صبر کنیم تا حزب تشکیل شود و بعد دست به اسلحه ببریم و مبارزه مسلحانه را آغاز کنیم ... آنها می‌گفتند باید دنبال تشکیل حزب رفت و قبل از دست زدن به مبارزه مسلحانه باید حزب را تشکیل داد. در مورد کانون [شورشی] آنها بکل [بالکل] مخالف بودند و می‌گفتند که باید کار سیاسی را در روستا آغاز کرد و پس از اینکه ما موفق شدیم در منطقه نسبتاً وسیعی کار سیاسی بکنیم و اتمسفر آنجا را انقلابی کنیم آن وقت می‌توانیم در آن منطقه جنگ چریکی را آغاز کنیم. یک مورد اختلاف دیگرمان بر سر طبقه حاکم در ایران بود. اینان معتقد بودند که هنوز فئودال‌ها قدرت را در اختیار دارند به طور کلی فئودالیسم هنوز بر ایران مسلط است. در صورتی که نظر ما کاملاً خلاف این بود ما معتقد بودیم که طبقه مسلط در ایران بورژوازی است.^۱

۱. اسدالله مفتاحی، همان، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۱۴.

اگر چه از رابطه کتیرایی و اسدالله مفتاحی وحدت دیدگاه حاصل نشد؛ اما ظاهراً موجب جدا شدن همایون کتیرایی از گروه آرمان خلق گردید. اسدالله مفتاحی می‌نویسد:

وقتی که در تهران ساکن شدم و زندگی مخفی را شروع کردم یک بار وقتی ستار [ایزدی] را دیدم گفتم که همایون را دیده‌ام و با او قرار گذاشته‌ام. من گفتم خیلی خوب است و سر قرار رفتم. در اولین دیدار او گفت که از سازمان آرمان خلق بریده‌ام و به طور کلی اصول و نظریات گذشته‌ای که من عنوان می‌کردم را قبول دارد.^۱

اسدالله مفتاحی و همایون کتیرایی بیش از یکی-دو بار دیگر نتوانستند همدیگر را ببینند، زیرا کتیرایی^۲ در رابطه‌ای دیگر دستگیر شد.

۱. اسدالله مفتاحی، همان، ص ۱۴.

۲. همایون کتیرایی فرزند روح‌الله در سال ۱۳۲۸ در بروجرد متولد شد. او هنگام تحصیل در دوره متوسطه به همراه دو تن از دوستانش به نام‌های بهرام طاهرزاده و ناصر کریمی برخی کتب مارکسیستی را مطالعه می‌کرد. کتیرایی پس از اتمام دوره متوسطه جهت ادامه تحصیل در رشته روانشناسی راهی دانشگاه تبریز شد. در آنجا به رادیوهای پکن و پیک ایران گوش فرا می‌داد.

کتیرایی پس از مدتی توسط یکی از دوستانش به نام ناصر مدنی با مهندس عباس رضایی که به تازگی از آلمان بازگشته و در کارخانه نورد اهواز به کار اشتغال داشت آشنا شد. مدتی بعد به همراه او و بهرام طاهرزاده اساسنامه‌ای به نام سازمان آرمان خلق تنظیم و تدوین نموده و کار گروهی خود را آغاز کرد.

این گروه برای تأمین هزینه‌های خود بانک صادرات شعبه خیابان آیزنهاور را مورد دستبرد قرار داد. مدتی بعد عباس رضایی به علت اختلاف در دیدگاه از آنان جدا شد. حمله به بانک ملی شعبه آرامگاه عملیات بعدی گروه بود که در آن همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده و ناصر کریمی شرکت داشتند. پس از سرقت و خروج از بانک، بهرام طاهرزاده و ناصر کریمی توسط مردم دستگیر و کتیرایی و ترگل موفق به فرار شدند.

این گروه سه نفره برای انجام سرقت بعدی به سراغ برادر ناصر کریمی به نام حسین و یکی از دوستان ناصر مدنی به نام حسین دست‌پرورده رفتند و آن دو تن نیز موافقت خود را اعلام کردند.

حسن جعفری نیز یکی دیگر از کسانی بود که اسدالله مفتاحی او را جذب گروه کرد. آشنایی آنان که از سال دوم دانشکده آغاز شده بود؛ به تدریج به دوستی انجامید. به طوری که در تابستان ۱۳۴۹ وی گه‌گاه به بیمارستانی که اسدالله مفتاحی دوره انترنی خود را در آن می‌گذراند؛ سری می‌زد.

اسدالله مفتاحی به حسن جعفری که او را برای کار گروهی مناسب تشخیص داده بود کتاب‌هایی جهت مطالعه می‌داد تا اینکه در نیمه بهمن ماه سال ۱۳۴۹ مفتاحی پیشنهاد عضویت در گروه را به جعفری داد. جعفری در این باره می‌نویسد: «اواسط بهمن ماه ۱۳۴۹ که یکروز مفتاحی به طور ناگهانی به من گفت که آیا حاضری از دانشگاه بگذری و بعد ادامه داد که ما یک گروه هستیم که مشی مسلحانه داریم و اسلحه و امکانات هم در اختیار داریم و من عضو گروه هستم اما تو هنوز سمپاتی و عضو نشده‌ای بعد ادامه داد که [در] گروه ما هر کس یک اسم مستعار خارجی دارد و اسم من "خوزه" و اسم تو "پل" است و بعد گفت که من و تو عازم کوه‌های مازندران هستیم ولی باید کاری کنی که تا شش ماه کسی از غیبت تو آگاه نگردد.» سپس با او برای روز بیستم بهمن ماه در مقابل فروشگاه بزرگ ایران قراری می‌گذارد و توصیه می‌کند: «یک مسواک و یک حوله هم با خودت بردار».

روز موعود در محل قرار، جعفری از تردیدهای خود با اسدالله مفتاحی سخن می‌گوید و مفتاحی نیز ضمن محق دانستن او، به اطلاع وی می‌رساند که «برنامه ما قطع شده و ما به تبریز بر می‌گردیم.» اما اقامت اسدالله مفتاحی در تبریز دیری نپایید و چون تحت تعقیب قرار گرفته بود؛ برای همیشه به تهران آمد.

→ آنان برای تهیه اتومبیل عملیات، تصمیم به سرقت اتومبیل می‌گیرند. به همین منظور در ساعات پایانی روز پیش از عملیات، کتیرایی، ترگل، ناصر مدنی، حسین کریمی و حسین دست‌پرورده از راننده اتومبیل پیکانی می‌خواهند که آنان را به نیروی هوایی ببرد. در بین راه، همین که به منطقه خلوتی رسیدند از راننده خواستند تا از اتومبیل پیاده شود. ولی راننده مقاومت می‌کند. حسین کریمی با چاقو به او حمله کرد. در این اثناء دو مأمور ژاندارم که از آن محل عبور می‌کردند به آن سو می‌دوند. همایون کتیرایی چند گلوله شلیک می‌کند که در نتیجه آن حسین کریمی کشته شد و دیگران موفق به فرار شدند ولی دیری نگذشت که آن چهار تن نیز در فروردین سال ۱۳۵۰ دستگیر شدند.

در نیمه خرداد سال ۱۳۵۰ مفتاحی توسط اکبر مؤید، حسن جعفری را به «مارتی» [شناخته نشد] معرفی کرد و در قرار بعدی که مفتاحی و حسن جعفری در اول تیرماه در میدان شوش با یکدیگر داشتند؛ مفتاحی از جعفری می‌خواهد «دوستی را که در تهران دارد به او معرفی کند». جعفری نیز در این باره با عبدالرحیم صبوری صحبت می‌کند و نظر موافق او را برای کار گروهی جلب می‌کند و قراری برای او و مفتاحی تعیین می‌کند.

مفتاحی در یکی از این ملاقات‌ها به حسن جعفری پیشنهاد می‌دهد که «در مدت تابستان خواهرش را نزد خود ببرد و با او کار کند تا شایستگی بیشتری جهت کار در گروه پیدا کند و او نیز این کار را انجام داد». آخرین ملاقات جعفری و مفتاحی در بیستم تیر ماه در حوالی میدان غار و خیابان خیام صورت می‌گیرد در آن ملاقات مفتاحی به اطلاع جعفری می‌رساند:

تماس با دوست تو برقرار شد و کار تو دیگر با من مربوط نیست و مربوط

به تبریز است.

شاخه مشهد

شاخه مشهد مرکب بود از یک محفل دانشجویی که نه تنها فاقد تجربه سیاسی بود؛ بلکه دانش آنان از مارکسیزم نیز بسیار نازل و اندک بود. فرد مؤثر این محفل حمید توکلی بود که پویان برای تشکیل شاخه مشهد به سراغ او رفت. آشنایی پویان و حمید توکلی از رهگذر همسایگی پدر توکلی با خواهر پویان حاصل شد.

حمید توکلی پس از اخذ دیپلم برای مدتی در رشته زبان انگلیسی در دانشگاه مشهد مشغول به تحصیل شد و در این دوران، با بهمن آرنگ آشنا گردید. آرنگ در حد بسیار نازلی توکلی را با مارکسیزم آشنا کرد؛ ولی پس از آن که پویان و توکلی در سال ۱۳۴۷ با یکدیگر آشنا شدند و این آشنایی به دوستی عمیقی بین

آنان انجامید؛ پویان در سفرهای متعدد خود به مشهد برخی از رمان‌ها و یا دیگر آثار مارکسیستی را برای مطالعه در اختیار توکلی قرار می‌داد.

توکلی همچنین، به تشویق پویان با افراد دیگر ارتباط برقرار می‌کرد و آنان را به مطالعه تشویق می‌نمود. خواهرش شهین و همسر او، از جمله این افراد بودند.

شهین توکلی پس از اخذ دیپلم وارد دانشسرای عالی شد و در سال دوم تحصیل بود که دانشجویان اعتصاب کردند. شهین توکلی به عنوان سخنگوی دانشجویان اعتصابی با مقامات دانشگاه وارد گفت‌وگو شد. همین امر موجب شد که او به ساواک احضار شود.

شهین توکلی که در دوران تحصیل در دانشسرا «تمایلات مذهبی خود را شدیداً حفظ» کرده بود؛ تحت تأثیر برادرش، حمید با آثار صمد بهرنگی آشنا شد. او می‌نویسد:

این کتابها و خصوصاً کتاب ماهی سیاه کوچولو مرا با مسأله‌ای آشنا کرد که تا آن روز با آن بیگانه بودم و آن ناسازگاری با ناملايمات اجتماع بود.

شهین توکلی برای یافتن پاسخ برای پرسش‌هایی که با آنها مواجه می‌شد به برادرش پناه می‌برد؛ زیرا همسرش «آشنایی چندانی با این مسائل نداشت».^۱ شهین توکلی در گفت‌وگوهایی که با برادرش داشت به این نتیجه رسید که «دنیای دیگری غیر از دنیای پردرد و رنجی که در اطراف» او جریان داشت وجود دارد «و آن دنیایی است که در آن مالکیت خصوصی مفهومی ندارد». از آن تاریخ او به چنان دنیایی عشق می‌ورزید.

شهین توکلی با خواندن مقاله‌ای تحت عنوان «زن چینی»، در یکی از نشریات هفتگی، «عاشق دنیایی شد که در آن، به زن به عنوان یک عروسک رنگ و روغن

۱. شهین توکلی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۵۶۲۰، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۲۴، ص ۲.

زده نگاه نمی‌کنند. دنیایی که برای زنان آن، جاذبه جنسی مفهومی ندارد. دنیایی که در آن یک دختر مجبور نیست به خاطر فرار از دریافت نامه و شعرهای پسران دانشجوی، تحصیلاتش را ناتمام بگذارد.^۱

شهرین توکلی در سال دوم تحصیل، با پسرخاله‌اش سعید آریان که در آن هنگام سپاهی دانش بود؛ ازدواج کرد. آریان پس از پایان خدمت در سال ۴۷ در کنکور دانشگاه شرکت و در رشته تاریخ دانشگاه مشهد پذیرفته شد. او در سال دوم دانشکده بود که حمید توکلی کتاب‌هایی را جهت مطالعه در اختیار او قرار می‌داد. آریان جسته و گریخته این کتاب‌ها را مطالعه می‌کرد و سؤالات خود درباره محتوای آنها را با غلامرضا گلوی که او نیز دانشجوی رشته تاریخ بود و یا بهمن آژنگ در میان می‌گذاشت.

بدین ترتیب، این محفل با اندوخته‌ای اندک از دانش سیاسی و نظری توسط حمید توکلی در اختیار امیرپرویز پویان قرار گرفت.

شاخه تهران

گسترده‌ترین شاخه گروه، به لحاظ حضور اعضای اصلی گروه در آن، شاخه تهران بود؛ و هسته‌های مختلفی را در بر می‌گرفت.

پیشتر گفتیم که عباس مفتاحی از طریق یکی از دوستانش با چنگیز قبادی آشنا شد. روابط آن دو، بعدها بدون حضور فرد واسطه ادامه یافت. کتاب‌هایی را که عباس مفتاحی در اختیار قبادی می‌گذاشت؛ او به همراه همسرش مطالعه می‌کرد. رابطه قبادی و مفتاحی چنان گسترده شد که مفتاحی به خانه آنان رفت و آمد می‌کرد. به طوری که مفتاحی در سال ۴۸ چند جلسه‌ای نیز به منزل مادر مهنوش ابراهیمی رفت تا به خواهر مهنوش ریاضی تدریس کند. آذرنوش ابراهیمی به رغم آنکه فردی سیاسی نبود؛ ولی در ایامی که خواهرش متواری بود؛ تحت بازجویی ساواک

۱. شهرین توکلی، همان.

قرار گرفت. او در این بازجویی که در تاریخ ۵۰/۶/۶ انجام شده در پاسخ این پرسش بازجو که کدام‌یک از دوستان چنگیز قبادی را می‌شناسد؛ گفت:

از دوستان چنگیز قبادی فقط عباس مفتاحی را می‌شناسم. آن هم به خاطر اینکه سال ۴۸ سه - چهار جلسه به من درس ریاضیات می‌داد که من خوشم نیامد از او؛ چون که توی درس دادن طفره می‌رفت و ظاهر کثیفی داشت. تنش بو می‌داد برای من غیر قابل تحمل بود. برای همین موضوع ما دیگر به او رو نشان ندادیم که به منزل ما بیاید و به خاطر همین موضوع چنگیز با مامان حرفش شد که می‌گفت چرا با او این طور رفتار کرده.^۱

البته آذرنوش، به خاطر نوع پوشش و آرایش و حضور در تریاها، همواره مورد انتقاد قبادی و مهرنوش واقع می‌شد.

به این ترتیب، روابط مفتاحی و قبادی در این سطح ادامه یافت؛ تا زمانی که گروه تشکیل شد و قبادی و همسرش نیز برای همکاری با گروه اعلام آمادگی کردند. طولی نکشید که چنگیز قبادی، برادرش بهرام را نیز با نام مستعار *آندره* با گروه همراه ساخت. البته طبق اظهار عباس مفتاحی، چنگیز قبادی دوستان زیادی داشت که هر کدام بنا به دلایلی صلاحیت عضویت در گروه را فاقد بودند. مثلاً یکی از دوستان او شخصی بود به نام *هرمز قدک‌پور* که در بابل سکونت داشت. مفتاحی هرگاه به بابل می‌رفت به او نیز سری می‌زد؛ اما روابط قدک‌پور و قبادی به واسطه به اجرا گذاشتن چکی که قبادی از قدک‌پور داشت؛ تیره شد. لاجرم امکان جذب او به گروه نیز منتفی گردید.

با رفتن عباس مفتاحی به «خدمت پادگانی»، رابطه چنگیز قبادی و گروه به مسعود احمدزاده واگذار شد. چنگیز قبادی نیز در میان دوستانش، رابطه‌ای سیاسی با عباس جمشیدی رودباری برقرار کرد. رودباری پس از پایان تحصیلات در دانشکده علوم دانشگاه تهران، در پائیز سال ۴۸ به خدمت زیر پرچم اعزام

۱. آذرنوش ابراهیمی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۳۷۸۴، بازجویی، ص ۴.

شد. چون محل خدمت او پادگان فرح آباد بود؛ چنگیز قبادی که از دوستانش محسوب می شد؛ گه گاه به سراغ وی می رفت. در این ملاقات ها روزی قبادی تمایل رودباری را برای خواندن «جزوه» جویا شد. رودباری نیز با اشتیاق جواب مثبت داد. از آن پس، رابطه ای منظم میان آنان برقرار گردید. جمشیدی رودباری نیز، به نوبه خود، با «حسن سرکاری» صحبت کرد و نظر مساعد او را برای کار گروهی جلب نمود. جمشیدی رودباری و حسن سرکاری به اتفاق خانه ای در خیابان بهبهانی ایستگاه باغچه بیدی اجاره کردند و روزهای تعطیل در آنجا مطالعه می کردند. پس از آن که دوره آموزشی آنان در تهران به پایان رسید؛ در زمستان همان سال، برای طی دوره تخصصی به اصفهان اعزام شدند و در آنجا نیز مطالعاتشان را ادامه دادند. پس از کسب درجه، جمشیدی رودباری، به تهران و سرکاری به همدان منتقل شدند. در تابستان سال ۴۹ یک روز قبادی به رودباری گفت: «تو دیگر رفیق شده ای» این گفته قبادی «طنین دل انگیزی» در گوش جمشیدی رودباری بر جای نهاد و از این که «رفیق» شده است؛ «احساس لذت و شور خاصی» می کرد. از آن پس او این امکان را یافت تا آثار درون گروهی را نیز مطالعه کند.

جمشیدی رودباری می نویسد: «پیشرفت من در تئوری بسیار خوب بود به نحوی که شخصاً از نظر تئوریک از قبادی که رفیق رابطم بود پیش افتاده بودم». نام مستعار جمشیدی رودباری، فوچیک^۱ بود.

پیش از این گفتیم که عباس مفتاحی در سال دوم تحصیل در دانشکده ضمن کار در آزمایشگاه با کاظم سلاخی آشنا شد. سلاخی نیز پیشتر توسط یکی از

۱. Julius Fuchik. فوچیک، احتمالاً برگرفته از نام دبیرکل حزب کمونیست کشور چکسلواکی [سابق] است. وی روزنامه نگار حرفه ای و شاعر نیز بود. کار مشهور او، گزارشی است درباره رفتار نازیها با اسیران جنگی. فوچیک با محبوبیتی که در میان هم میهنانش یافته بود، رهبری سیاسی نیز محسوب می شد. گشتاپو او را در ۱۹۴۲ دستگیر کرد. دستاورد زندان او یادداشت های زیادی است که از او به جای مانده است. فوچیک سرانجام، به دست نازیها کشته شد.

همشهریانش به نام پرویز اسماعیل‌زاده که در آن زمان دانشجوی دانشکده داروسازی بود؛ با برخی از متون مارکسیستی آشنا شده بود. از این رو، زمانی که مفتاحی او را به مطالعه دعوت کرد؛ سلاحی با اشتیاق پذیرفت. پس از مدتی عباس مفتاحی ضبط صوتی به کاظم سلاحی داد؛ تا برنامه‌های رادیو پیک ایران را ضبط و پیاده کند. همچنین مفتاحی او را تشویق کرد که به رادیو پکن گوش دهد و اخبار جالب آن را یادداشت کند. بدین ترتیب عباس مفتاحی، یگانه منبعی بود که آثار کمونیستی را در اختیار کاظم سلاحی قرار می‌داد و او نیز پس از مطالعه آنها را در اختیار برادرش جواد می‌گذاشت. جواد در این زمان، در روستای امامه معلم بود.

کاظم سلاحی در سال سوم دانشکده توسط عباس مفتاحی با پویان آشنا شد. پویان روزها به دانشکده می‌رفت و با کاظم سلاحی گفت‌وگو می‌کرد. اما بعدها رابطه آن دو قطع شد و مفتاحی رابط آنان بود. زمانی که مفتاحی به کاظم سلاحی پیشنهاد کار گروهی داد، سلاحی نپذیرفت؛ ولی بالاخره مدتی بعد پیشنهاد مفتاحی مبنی بر کار گروهی از جانب سلاحی پذیرفته شد.

با عزیمت عباس مفتاحی به خدمت زیر پرچم، رابطه مفتاحی با کاظم سلاحی رو به کاستی نهاد. خصوصاً آن که پس از پایان دوره شش ماهه آموزشی، مفتاحی برای ادامه خدمت راهی تبریز شد و به ناگزیر، در پایان هفته به تهران مراجعت می‌کرد. کاهش ساعات ملاقات بین آن دو، موجب اعتراض سلاحی به مفتاحی شد. سلاحی به مفتاحی گفت:

من از بی‌رابطه بودن خسته شده‌ام و هر هفته یک یا دو ساعت دیدار تو کافی نیست. حال این که من با درس کم می‌توانم کار زیادی انجام دهم. او گفت یک نفر را به تو معرفی می‌کنم که با او قدری کتاب بخوانی و قرار شد مرا با اسم مستعار به او معرفی کند و او را به اسم حقیقی، چون او تازه کار بود و ما نمی‌خواستیم او بداند قضیه از چه قرار است. گفت من کاغذ معرفی را از یکی از رفقا گرفته‌ام که منظورش پویان بود کاغذ را به من داد و گفت لازم نیست اسمش را هم پیش من بگویی. کاغذ را باز کردم نام و نام فامیل، شغل

پدر و بعضی از جریانات مهم زندگی احمد زیرم نوشته شده بود. نوشته بودند که احمد زیرم در طول تحصیل به صیادی مشغول بوده و در ضمن پدرش یک صیاد بوده که حالا به فروش قاچاق خاویار مشغول است و در ضمن دائم الخمر است سه برادر و یا چهار برادر دارد که یکی از آنها که در ضمن بیکاره است و مشروب خوار یکبار به زندان رفته. خود احمد زیرم یک بار به علت نزاع با یک ژاندارم و شکستن دو دندان ژاندارم چند ماه در زندان بوده است.^۱

با این معرفی قرار آنان در قهوه‌خانه‌ای انجام می‌پذیرد. احمد زیرم پس از اخذ دیپلم و اتمام دوران سربازی در کتابخانه‌های عمومی شهرداری استخدام می‌شود. بنابراین، با آشنایی آن دو، زیرم از آن پس، به عنوان سمپات کاظم سلاحی و به اتفاق جواد سلاحی هسته سه نفره‌ای را تشکیل دادند. در اواخر مرداد ماه سال ۴۹ عباس مفتاحی به اطلاع سلاحی رساند که رابطه آن دو قطع خواهد شد و از آن پس او با پویان مرتبط خواهد بود.

پس از آن که مشی مسلحانه در شهریور ماه همان سال در گروه پذیرفته شد؛ یکی دیگر از دوستان سلاحی به نام حسین خوشنویس به او پیوست. سلاحی در مورد وی می‌نویسد: «دو سال پشت کنکور بودن او را به جان آورده بود. لذا آماده پذیرش کتاب‌های کمونیستی بود. به او پیشنهاد کردم در شهریور امسال به تهران بیاید و در تهران به کار فنی مشغول شود او پذیرفت و در شهریور امسال به تهران آمد.»^۲

با آمدن حسین خوشنویس که اینک نام مستعار او مارسو شده بود؛ کاظم سلاحی به اتفاق او اتاقی در خیابان حسام‌السلطنه هفت‌چنار اجاره کرد؛ تا با یکدیگر در آنجا زندگی کنند.

۱. کاظم سلاحی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۰۸۵۴، بازجویی، مورخ ۴۹/۱۰/۲۲، صص ۱۵-۱۶.

۲. کاظم سلاحی، همان، بازجویی، مورخ ۴۹/۱۲/۲۲، ص ۱۷.

نخستین عملیات مسلحانه گروه

پس از آن که گروه، به «ضرورت مبارزه مسلحانه» دست یافت، در صدد تمهید مقدمات برای تحقق این ضرورت برآمد.

مسعود احمدزاده که در مهر ماه سال ۴۸ به سربازی رفته بود؛ از اول مهر ماه سال ۴۹ بنا به صلاح‌دید پویان و مفتاحی سربازی را ترک کرده، مخفی شد و تمام روابط عادی زندگی خود را قطع کرد. برای خانواده خود هم، چنین وانمود کرد که می‌خواهد به خارج برود. او می‌نویسد:

بعد از مخفی شدن (حدود یک ماه را) در خانه گروهی ستار [جلال نقاش]، تابوشکین [حسن نوروزی] و ناصر [حاجیان سه‌پله] گذراندم. این خانه، آپارتمانی بود در طبقه اول که در خیابان شادمان و اواسط آن قرار داشت. در همین خانه بود که مقاله مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک را به اتفاق ستار ماشین زدیم.^۱

این سه نفر، عضو محفل بیژن هیرمن‌پور بودند که اینک به احمدزاده پیوسته بودند. برای تمهید مبارزه مسلحانه «خیلی روشن بود که اولین عمل تدارکی، تدارک پولی است».^۲ بنابراین سرقت از بانک در دستور کار گروه قرار گرفت. پویان موضوع را با کاظم سلاحی در میان گذاشت و قرار شد، بانکی شناسایی شود که روزانه بالغ بر یک میلیون ریال موجودی داشته باشد.

عمل شناسایی از پنجم مهر ماه آغاز شد تا بالاخره بانک ملی شعبه ونک برای این عملیات مناسب تشخیص داده شد. شبی پویان به خانه کاظم سلاحی [پوری] رفت و به او خبر داد که وی را برای رهبری عملیات سرقت از بانک انتخاب کرده‌اند. کاظم سلاحی علت این انتخاب را پرسید: «پویان گفت چون از نظر عملی فرزتر هستی و در ضمن کسانی که مطالعه‌ای بیشتر از تو دارند حیف است در این ماجرا

۱. مسعود احمدزاده، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۸، ص ۶.

۲. کاظم سلاحی، همان.

از بین بروند. مثلاً مثل خودش.^۱ سلاحی می‌پرسد آیا عباس مفتاحی در عملیات خواهد بود پویان پاسخ می‌دهد: «نه، او هم حیف است».^۲

پس از آن که سلاحی رهبری این عملیات را پذیرفت؛ پویان به او پیشنهاد می‌دهد که تک اتاقی اجاره کند؛ زیرا افراد دیگری نیز برای شرکت در عملیات از شهرستان به تهران خواهند آمد. کاظم سلاحی نیز یک تک اتاقی در خیابان خرمشهر برای اسکان افراد اجازه کرد و آن را در اختیار پویان گذاشت.

پویان چند روز بعد به کاظم سلاحی اطلاع داد که در روز ۱۶ مهر با چهار نفر دیگر آشنا خواهد شد. در ساعت ۹ شب روز موعود، کاظم سلاحی در حالی که یک پیپ و یک دسته کلید در دست داشت؛ در مقابل مسجد مجده حاضر شد. تا فردی را ملاقات کند که عینک دودی و یک مجله در دست دارد.

فرد ملاقات شونده / احمد فرهودی بود. فرهودی سمپات عباس مفتاحی بود. وی در اواخر شهریور ماه به توصیه عباس مفتاحی از ساری به تهران آمد. فرهودی پیش از این کارمند اداره دارایی استان مازندران بود و به خاطر اختلافی که بین او و مدیر کل متبوعش بروز کرده بود و نسبت به محیط کارش بدبین شده بود؛ با دوندگی‌هایی که کرد؛ توانست به اداره شهرستان شاهی انتقال یابد.

در همین ایام مفتاحی به سراغ فرهودی رفت و پس از مدتی بحث به او گفت: «از اداره خودت استعفا بده و به تهران بیا زیرا در تهران برای گروه مفیدتر خواهی بود». فرهودی پاسخ داد: «استعفا لازم ندارد همین طور خواهم آمد. ولی او قبول نکرد و گفت برای اینکه چشم به راه اداره نباشی استعفا بده و بیا در تهران در مورد کارهای گروه فعالیت کن». فرهودی از مفتاحی در مورد «وضع خود و معیشت و آینده‌اش» پرسش کرد و مفتاحی پاسخ داد: «فکر تمام این کارها را کرده‌ایم تو به این مطالب فکر نکن و نگران مباش ترتیب تمام کارها داده شده و تو از هر حیث تأمین هستی».^۳

۱. کاظم سلاحی، همان، بازجویی، بدون تاریخ، ص ۱۸.

۲. کاظم سلاحی، همان.

۳. احمد فرهودی، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره

۷۴۱۸۲ - ۱۰۱۶۶۳، بازجویی، مورخ ۹/۱۲/۴۹، ص ۴.

فرهودی نیز با این چشم‌انداز از اداره خود استعفا داد و چون مفتاحی به او توصیه کرده بود اگر می‌توانی شناسنامه دیگری با خود همراه بیاور؛ لذا فرهودی از چمدان پدرش که کارمند اداره آمار بود یک شناسنامه متعلق به فردی به نام اصغر مزدورکار مقدم برداشت و راهی تهران شد.

در قرارری که بین فرهودی و مفتاحی در قهوه‌خانه‌ای روبروی کاباره شکوفه‌نو انجام شد مفتاحی زمان و مکان ملاقات با کاظم سلاحی را در اختیار او گذاشت. ضمناً مبلغ پانزده هزار تومان نیز به فرهودی داد.

پس از آن که سلاحی و فرهودی یکدیگر را در محل یافتند، سلاحی قرار تماسی را برای ساعتی بعد در مقابل بیمارستان سینا به فرهودی داد. فرهودی به آنجا رفت و با علی‌هاشمی [حمید توکلی] آشنا شد و سپس به نزد سلاحی بازگشتند. آن شب آنان از یکدیگر جدا شدند.

چند روز بعد کاظم سلاحی موضوع سرقت از بانک را برای فرهودی توضیح داد و اضافه کرد: «جریان عملیات بانک را بایستی به پیروی از گروه‌های طرفدار ماریگلا و توپوماریوس که در برزیل و گواتمالا و به طور کلی آمریکای لاتین، با سرقت از بانک‌ها احتیاجات خود را تأمین می‌کنند»^۱، به انجام برسانند. او این عمل را مصادره پول بانک‌ها از طرف خلق یعنی مصادره اموال بورژوازی به نفع خلق عنوان می‌نمود.^۲

فرهودی شب‌ها را به اتفاق سلاحی در تک اتاق خیابان خرمشهر سپری می‌کرد و روزها نیز به توصیه سلاحی به شناسایی خیابان‌ها می‌پرداخت. چند روز بعد، کاظم سلاحی از فرهودی خواست تا ساعت ۳ بعدازظهر در قهوه‌خانه‌ای در ضلع غربی پارک‌شهر حضور یابد. در آن روز علی‌هاشمی [حمید توکلی] و مختار سجستانی [احمد زیبرم] نیز حضور داشتند و فرهودی نیز خود را به نام فردی که شناسنامه‌اش را سرقت کرده بود؛ یعنی اصغر مزدورکار مقدم، معرفی

۱. فرهودی، همان، بازجویی، مورخ ۴۹/۱۲/۱۸، ص ۲.

۲. فرهودی، همان، بازجویی، مورخ ۴۹/۱۲/۹، ص ۵.

کرد. آنان در آن روز، درباره نحوه سرفتن از بانک صحبت کردند. این صحبت‌ها، شب‌های دیگر، در خانه کاظم سلاحی تکرار می‌شد تا این که تصمیم گرفته شد برای اجرای عملیات اتومبیلی خریداری شود.

مأموریت تهیه اتومبیل به فرهودی واگذار شد. او می‌بایست با پولی که مفتاحی به او داده بود؛ اتومبیلی خریداری کند. بالاخره، پیکان آبی‌رنگی را با شناسنامه اصغر مزدورکار مقدم خریداری کرد. آن را به پارکینگی منتقل کردند. چهار روز قبل از عملیات، سلاحی مکان بانک را به اطلاع دیگر افراد رساند؛ از آن پس آنان هر روز از موقعیت بانک بازدید می‌کردند تا ساعت مناسبی را برای انجام عملیات بیابند. بالاخره ساعت ۱۰/۲۰ دقیقه صبح برای عملیات تعیین شد. فرهودی می‌نویسد:

دو روز قبل از حمله به بانک در منزل حسین صیاد اجتماع نموده و وظایف هر یک به این شرح بود. من در دست یک خنجر داشتم و وظیفه‌ام این بود که پشت سر مختار سجستانی داخل بانک شده فقط مواظب رئیس بانک باشم که شلیک نکند وظیفه مختار سجستانی این بود که قبل از همه وارد بانک شده و با در دست داشتن یک قبضه سلاح کمری پشت سر چهار نفر کارمندان مقابل گیشه بگیرد که آنها را وادار کند که روی زمین دراز بکشند. خلاصه! تسلیم تمام کارمندان به عهده مختار سجستانی بود. حسین صیاد وظیفه‌اش این بود که بعد از من داخل بانک شده و با در دست داشتن یک کیف و یک قبضه اسلحه، کیف را به مختار بدهد و به مشتریان بانک بگوید تکان نخورند. علی هاشمی وظیفه‌اش این بود که ماشین را در مقابل بانک روشن نگهداشته و خودش مقابل راه پله بانک بایستد که اگر کسی از مشتری‌ها [خواست] فرار کند و یا از بیرون کسی بیاید او با در دست داشتن سلاحی مانع این کار شود.^۱

همچنین، قرار شد جواد سلاحی پس از سرقت، کیف پول را در محلی دورتر از بانک دریافت کرده و به خانه خود ببرد. در روز ۲۸ مهر کاظم سلاحی، احمد

زیبرم، حمید توکلی و احمد فرهودی ساعت ۷ صبح از خانه بیرون زده و با تعویض پلاک ماشین به سوی بانک حرکت کردند. عمل سرقت، ساعت ۱۰/۳۰ دقیقه بدون هیچ‌گونه مقاومتی از جانب کارمندان و مشتریان بانک و با «کمال مهربانی»^۱ انجام شد و مبلغ دو میلیون و سیصد و پنجاه هزار ریال توسط افراد تصاحب شد.

آنان همگی سوار اتومبیل شده و از آن محل دور شدند. در حین فرار، تیری از اسلحه کاظم سلاخی شلیک شده و به سمت راست سر احمد زیبرم اصابت نمود و خون جاری شد. «احمد زیبرم به گمان آنکه گلوله داخل مغز او شده بسود از دیگران خداحافظی می‌کند و تنها سفارشش این بود که به مادرش کمک مالی برسانند»^۲. بالاخره پول مسروقه در محل مقرر توسط فرهودی در اختیار جواد سلاخی گذاشته شد. جواد سلاخی به منزل خود می‌رود و فرهودی نیز به تک اتاق خیابان خرمشهر بازمی‌گردد.

پس از آن که حمید توکلی اتومبیل را در خیابانی فرعی پارک می‌کند؛ به سر قرارش با امیرپرویز پویان می‌رود. کاظم سلاخی و احمد زیبرم شب را در مسافرخانه همایون سبزی می‌کنند و فردای آن روز «به حضرت عبدالعظیم» رفتند تا گردش کنند. زیبرم «می‌گفت آثار دستش در بانک باقی مانده و عن‌قریب او را دستگیر خواهند کرد و به هر عابری که از کنار او می‌گذشت مشکوک بود. به خصوص اگر پلیس سر می‌رسید هراسناک می‌شد»^۳. کاظم سلاخی موضوع را با پویان در میان می‌گذارد و پویان نیز نگران می‌شود که «نکند زیبرم خود را معرفی نماید»^۴. پویان موافقت می‌کند که زیبرم مدتی نزد او بماند. زیبرم ده روزی را در منزل پویان سر می‌کند و سپس، توسط پویان به یکی از همشهریانش معرفی می‌شود و با او می‌رود.

۱. کاظم سلاخی، بازجویی، مورخ ۵۰/۲/۱۲.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۳۵.

۳. کاظم سلاخی، همان، ص ۲۲.

۴. عباس مفتاحی، همان، ص ۳۵.

پس از چند روز، به سراغ اتومبیل می‌روند که داخل آن خون‌آلود بود و به گفته عباس مفتاحی «در حدود ۶۰۰ فشنگ و چهار کوکتل مولوتف و کلاه گیس و مقداری نمره و غیره در آن بود»؛ ولی آن را نمی‌یابند. «خوش خیالی پویان در اینجا نیز خود را نشان داده بود که ماشین را بلند کردند»^۱ در حالی که پلیس اتومبیل را یافته بود و از این طریق نام خریدار کشف می‌شود و چون شناسنامه صادره از مشهد بود به اداره ثبت مشهد مراجعه می‌کنند و آنجا جواب می‌دهد که شناسنامه به ساری فرستاده شده است. در ساری معلوم می‌گردد که شناسنامه در اختیار پدر احمد فرهودی بوده است. لذا احمد فرهودی لو می‌رود و پلیس در جستجوی او بود. عباس مفتاحی می‌نویسد:

احمد فرهودی برای سه - چهار روز تماسش با من قطع می‌شود و چون جایی نداشته است در تهران به کمال بزرگی مراجعه می‌کند و از او جایی برای ماندن می‌خواهد ولی از جریان چیزی به او نمی‌گوید. کمال بزرگی او را دو - سه روزی در منزل یکی از دوستانش جا می‌دهد ولی چون وضعیت روحی احمد فرهودی آن فرد را نگران می‌کند محترمانه به او جواب رد می‌دهد. من احمد فرهودی را سر قرار ثابتمان پیدا کردم.^۲

پس از آن، فرهودی به جواد سلاحی که نام مستعار او «میرزا» بود تحویل داده شد؛ تا او را به خانه خود ببرد.

در اوایل مهرماه پویان به کاظم سلاحی گفته بود «دختری اهل تبریز را می‌خواهد به جواد سلاحی معرفی کند». روز هجدهم مهر، دختری با نام مستعار شراره در مقابل سینما بولوار با جواد سلاحی که نام مستعار او اینک عمواوغلی بود؛ روبرو شدند. هر دو یک مجله خارجی در دست داشتند. جواد سلاحی چادری نیز با خود به همراه برده بود تا به شراره بدهد و با هم، به تک اتاق جواد

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۳۶.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۳۶.

سلاحی در حوالی گمرک بروند. شراره در خانه جواد سلاحی «اسم مستعارش را عوض کرده و به افتخار لایلا خالد»^۱ اسم مستعار لایلا را برگزید.^۲

پس از آن که به جواد سلاحی مأموریت داده می‌شود تا فرهودی را به خانه خود ببرد؛ لایلا که نام مستعار اشرف دهقانی بود به اتفاق جواد سلاحی خانه‌ای در خیابان مولوی کوچه باغ وزیر دفتر بن بست مزینی می‌یابند و سپس طی قراری فرهودی تحویل سلاحی می‌شود و او هم، فرهودی را به خانه خویش می‌برد. فرهودی قریب پنج ماه بدون آنکه از خانه بیرون برود در آنجا گذراند. سپس همان طور که قبلاً گفتیم به خانه سیف دلیل صفایی رفت و پس از پنج روز به حمید اشرف تحویل داده شد و توسط او عازم سیاهکل گردید.

تحرکات هسته‌های گروه در تهران

در پاییز ۴۹، حمید اشرف و مسعود احمدزاده، در حال مذاکره بر سر تقدم تاکتیکی مبارزه در کوه یا شهر بودند. این ایام مصادف بود با اولین عملیات سرقت از بانک توسط گروه پویان که چند ماه پس از عملیات بانک ملی شعبه وزراء روی داد. پس از دستبرد به بانک ملی شعبه ونک، و افتادن آب‌ها از آسیاب، و همین که گروه مطمئن شد از یورش پلیس در امان مانده است، تغییراتی در هسته‌ها روی داد.

مسعود احمدزاده می‌نویسد:

پس از مدتی به منظور ایجاد نظارت بیشتر بر کار رفقا و دادن نقش مؤثرتری به رفقای شایسته وضع هسته‌ها در تهران تغییراتی پیدا می‌کند. به این ترتیب که رابطه ستار از من گرفته شد و نیز بابوشکین از هسته ستار خارج شد

۱. لایلا خالد، دختر مبارز فلسطینی که با شرکت در عملیات ربایش هواپیما، نامش بر سر زبان‌ها افتاد.

۲. کاظم سلاحی، همان.

و یوری و ستار و کوچک یک هسته تشکیل داده و رابط هسته یوری می‌شود. بابوشکین و برادرم فریرا^۱ و نیز عمو [اوغلی] یک هسته دیگر تشکیل می‌دهند.^۲

به عبارت بهتر، پس از آنکه فرهودی در خانه جواد سلاحی مخفی می‌شود؛ پویان به کاظم سلاحی (یوری) می‌گوید، در صورتی که «خطر رفع شود و تو وسیله فرهودی به دام پلیس نیفتی، علاوه بر حسین خوشنویس و جواد سلاحی دو نفر دیگر» در اختیارت قرار می‌گیرند. کاظم سلاحی از این امر استقبال می‌کند. در اول دی ماه، کاظم سلاحی در جریان قراری که پویان به او داده بود؛ در میدان گمرک با ستار (جلال نقاش) آشنا می‌شود و سپس از طریق ستار با کوچک (ابراهیم دل‌افسرده) ارتباط می‌گیرد. جلال نقاش، حسن نوروزی و حاجیان سه پله، از دوستان بیژن هیرمن‌پور بودند و ابراهیم دل‌افسرده نیز سمپات جلال نقاش محسوب می‌شد و مدت‌ها رابط آنان با هسته مرکزی گروه مسعود احمدزاده بود. پس از آنکه عبدالکریم حاجیان برای کمک بیشتر به بیژن هیرمن‌پور از این هسته خارج شده ابراهیم دل‌افسرده جای او را گرفت. بنابراین، یک هسته مرکب بود از کاظم سلاحی، جلال نقاش و ابراهیم دل‌افسرده، هسته دیگر مرکب بود از حسن نوروزی، مجید احمدزاده و جواد سلاحی. این ایام مقارن بود با آمدن سعید آریان و همسرش شهین توکلی از مشهد به تهران.

اگرچه، شهین توکلی تاریخ نقل مکان از مشهد به تهران را اول دی ماه سال ۴۹ می‌داند؛ ولی همسرش سعید آریان اظهار می‌کند که در اوایل دی ماه، حمید توکلی [چارنی] طی نامه‌ای از او می‌خواهد که در روز تعیین شده در تهران، نزدیک سینما مهتاب، فرد آشنایی را ملاقات کند. این فرد آشنا بهمن آژنگ [آنتوان] بود. آژنگ از آریان می‌خواهد هر چه سریع‌تر در تهران خانه‌ای تدارک

۱. Jose Gomes Ferrier احتمالاً برگرفته از نام شاعر و فعال سیاسی پرتغالی (۱۹۸۵-۱۹۰۰) است. وی علیه دیکتاتور Oliverira Salazar، فعالیت می‌کرد و عضو حزب کمونیست پرتغال بود.

۲. احمدزاده، همان، ص ۷.

ببیند. پس از آن که آریان در نارمک، خیابان مدائن، ده‌متری اول، پلاک ۴۱ خانه مورد نظر را پیدا می‌کند؛ در هفدهم دی ماه به اتفاق همسرش در آن خانه ساکن می‌شوند.

البته سعید آریان که ضمن تحصیل در دانشکده مشغول تدریس در آموزش و پرورش نیز بوده به علت خستگی از کار تدریس برای یافتن شغلی مناسب رهسپار تهران شد. او می‌نویسد:

اصولاً آمدن به مرکز و کار کردن در آنجا مورد علاقه من بود ولی ترس از بیکار ماندن و سرگردانی با زن و بچه^۱ مانع انجام این کار شده بود تا اینکه آقای توکلی گفت در تهران دوستانی هستند که اگر آنجا بروی می‌توانند برایت کار پیدا کنند.^۲

پیگیری‌های آریان از دوستانش برای یافتن شغل، همیشه با جواب‌های سربالای آنان مواجه می‌شد «که به زودی درست خواهد شد.» شهین توکلی اظهار می‌دارد:

در تهران من فهمیدم که از طرف دوستان سعید به او اجازه کار کردن داده نشد (یا اگر غیر از این بوده است من خبر ندارم) و خرج ما از طرف آنها تأمین می‌شود. من که تا آن زمان زندگی مرفهی داشتم و هیچ‌وقت از نظر مادی حتی به پدر و مادر خودم نیازی پیدا نکرده بودم می‌بایست با ثمره کار دیگران زندگی کنم (من از مصادره بانک‌ها درک درستی نداشتم).^۳

بی‌اطلاعی شهین توکلی از کار گروهی و چریکی تا بدانجا بود که همو می‌نویسد: «اینکه من از طرف چه کسی به گروه معرفی شده‌ام و در چه تاریخی

۱. سعید آریان و شهین توکلی فرزندی به نام صمد داشتند که پس از مدتی که در تهران زندگی کردند او را به مشهد نزد پدر و مادر شهین توکلی فرستادند.

۲. سعید آریان، اسناد بایگانی مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، پرونده شماره ۱۰۲۷۹۳، بازجویی، مورخ ۱۳۵۰/۴/۱۲، ص ۶.

۳. شهین توکلی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۲۴، ص ۳.

به عنوان عضو پذیرفته شده‌ام برایم روشن نیست.»^۱ به هر حال با آمدن سعید آریان و شهین توکلی به تهران که اسامی مستعار آنان به ترتیب «کارلوس و آرکوشا» بود؛ هسته دیگری شکل می‌گیرد مرکب از «کارلوس و آنتوان و فوچیک».^۲ فوچیک، یعنی همان عباس جمشیدی رودباری که تاکنون سمپات جواخیم (چنگیز قبادی) بود به اظهار احمدزاده، از این پس عضو گروه محسوب می‌شود. بهمن آژنگ (آنتوان) فرد رابط این هسته با پویان و در حقیقت با هسته مرکزی بود.

پس از موفقیت گروه در «مصادره اموال بورژوازی به نفع خلق» و گشایشی که به لحاظ مالی برای آنان فراهم شد؛ امیرپرویز پویان از بی‌تحرکی شاخه تبریز انتقاد کرده و آنان را به انجام عملیاتی ترغیب ساخت. در پی این درخواست، شاخه تبریز که اینک سمپات‌های خود را توسعه داده بود؛ مترصد انجام عملیات شد. در اواخر دی ماه سال ۴۹، ساواک جلال نقاش را در رابطه با فعالیت‌های دیگری دستگیر می‌کند. متعاقب این دستگیری ابراهیم دل‌افسرده، کاظم سلاحی و بیژن هیرمن‌پور در همان روز دستگیر می‌شوند. کاظم سلاحی در این باره می‌نویسد:

روز چهارشنبه ۲۳ دی ماه با جلال و ابراهیم قرار داشتم که آنها را در ساعت ۲ بعدازظهر در خانه‌ای در نیروی هوایی ملاقات کنم. قبلاً جلال را در جریان اعتصاب گویا دستگیر کرده بودند و این چند روز قبل از ملاقات ما بود آدرس خانه توسط او در اختیار پلیس گذاشته شده بود. ما از منزل پدریش تحقیق کردیم که جلال چه شده گفتند مریض بوده و از منزل خارج شده است.

روز چهارشنبه رأس ساعت دو، ۲۳ دی ماه من به منزل رفتم قبلاً منزل توسط پلیس محاصره شده بود. ابراهیم را قبل از من دستگیر کرده بودند.

۱. شهین توکلی، همان، ص ۱۲.

۲. مسعود احمدزاده، همان، ص ۷.

موقع ورود به داخل خانه ناگهان با دو مرد مسلح روبرو شدم.^۱

ساواک تا مدت‌ها از وجود گروهی مسلح بی‌اطلاع ماند و پس از حادثه سیاهکل و دستگیری‌های متعاقب آن بود که ساواک از وجود گروه دیگری با اعتقاد به مشی مسلحانه مطلع می‌شود.

شاید نام مستعار ستار که احمد فرهودی هنگام پیوستن به کوه بدان نامیده شد؛ ارنیه‌ای بود که جلال نقاش برای او باقی گذاشته بود.

با دستگیر شدن کاظم سلاحی، پویان و جواد سلاحی به ناگزیر مخفی شدند. جواد سلاحی خانه‌ای را که در آنجا با اشرف دهقانی زندگی می‌کرد؛ تخلیه می‌کند و به خانه حسن نوروزی می‌رود. پویان نیز خانه‌ای را که در خیابان هاشمی داشت و مدتی جلسات سه نفره پویان، مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی در آنجا برگزار می‌شد؛ تخلیه کرده و برای مدتی از خانه سعید آریان استفاده می‌کند. البته پویان یک تک‌اتاقی نیز در حوالی خیابان ایران داشت.

مسعود احمدزاده و عباس مفتاحی نیز خانه مشترکی در خیابان شهباز جنوبی داشتند. در یکی از شب‌ها، پویان هنگام پاک کردن اسلحه خود در این منزل تیری به سوی خود شلیک می‌کند که از پهلوی وی وارد بدن شده و از طرف دیگر خارج می‌شود. احمدزاده با چنگیز قبادی تماس می‌گیرد؛ قرار می‌شود پویان را به منزل او برسانند. «پویان فکر می‌کرد که کشته [خواهد] شد و با مسعود احمدزاده خداحافظی می‌کند.»^۲ احمدزاده، پویان را به منزل قبادی می‌رساند.

عباس مفتاحی نیز با کسب اطلاع از ماجرا خود را به خانه قبادی می‌رساند. چون پویان در آن زمان تازه مخفی شده بود امکان بردن او به بیمارستان منتفی بود. آنان با چند پزشک تلفنی و سر بسته مشورت کردند. پزشکان اظهار می‌کردند جای نگرانی نیست. پویان چند روزی را با آنتی بیوتیک و مورفین گذراند سپس

۱. کاظم سلاحی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۲/۱۲، ص ۸.

۲. عباس مفتاحی، پرونده شماره ۱۰۱۶۴۵، جلد سوم، بازجویی ۷۷ صفحه‌ای، بدون تاریخ، ص ۴۵.

او را برای انجام رادیولوژی به آزمایشگاه بردند. قبادی و همسرش، پویان را به داخل رادیولوژی بردند و عباس مفتاحی نیز مسلحانه بیرون آزمایشگاه کشیک می داد. اگر چه رادیولوژیست رد تیری را در عکس مشاهده می کرد ولی چون فشنگی در بدن او دیده نمی شد با توضیحات همراهان پویان قانع می شود که آن رد گلوله نیست. پویان قریب سه هفته در منزل قبادی بستری می شود تا بهبود حاصل شود.

جراحت پویان، در اثر گلوله ای که به خود شلیک کرده بود؛ تأثیرات روانی اش را بر جای نهاد. ساواک در بازجویی از علیرضا نابدل از او می پرسد: «با توجه به اینکه پویان در دفتر خاطرات خود جملاتی در مورد مریضی خودش و ترس از اسلحه بعد از مریضی نوشته است بیان نمایید مریضی وی چه بوده و موضوع ترس از اسلحه کدام است؟»

نابدل در پاسخ می نویسد:

آن طور که به ما گفت، حدود یک ماه بستری بوده است و دچار ناراحتی فتنی و کلیه بوده است. یک معنی حرف او این است که مرض و استراحت یک ماهه نوعی عدم جسارت در او ایجاد کرده. اما البته این معنی هم در می آید که او توسط اسلحه آسیب دیده بوده است. به هر حال من اطلاع بیشتری ندارم. یکبار لیل تپانچه بادی را به طرف او گرفت، پویان به شدت عصبانی و ناراحت شد به طوری که کاملاً غیر منتظره و غیر عادی بود و انتقاد کرد که هیچ وقت نباید لوله تپانچه را به طرف رفیق بگیرد این عمل ممکن است خطرات جبران ناپذیری به وجود بیاورد و این رفتار او ممکن است رابطه ای با موضوع مورد بحث داشته باشد. بدین ترتیب که ممکن است او از دست دوستش تیر خورده باشد.^۱

در زمانی که این بازجویی از نابدل به عمل می آمد؛ پویان همچنان زنده بود و معلوم نیست دفترچه خاطرات او که بارها بازجوی ساواک به آن استناد می کند؛

۱. علیرضا نابدل، همان، بازجویی، جلسه هشتم، مورخ ۵۰/۲/۲۰، ص ۳.

چگونه به دست ساواک افتاده است؟ از سرنوشت این دفترچه نیز اطلاعی در دست نیست.

آخرین تحرکات گروه شهر در آستانه پیوستن به گروه جنگل

در ایامی که پویان دوره نقاهت را سپری می‌کرد مذاکرات دو گروه بر سر تقدم مبارزه در کوه به نتایجی رسیده بود و قرار بود که گروه پویان نیز عده‌ای را برای پیوستن به گروه جنگل اعزام کند. اما همان طور که عباس مفتاحی تأکید می‌کند: گرفتاری‌های ما در این زمان زیاد بود. از طرفی تیر خوردن پویان و مسأله جدیدی که به وجود آمده بود و علت آن تغییر مشی گروه بود، گروه را در یک بلاتکلیفی قرار داده بود.^۱

بلاتکلیفی مانع از آن بود که گروه بتواند افراد دیگری جز فرهودی را در اختیار گروه صفایی‌فراهانی قرار دهد. در همین ایام شاخه تبریز نیز به یک کلانتری در آن شهر حمله می‌کند.

پیشنهاد چنین عملیاتی از سوی پویان به علیرضا نابدل داده شده بود. در اوایل دی‌ماه هنگامی که نابدل برای ملاقات پویان به تهران آمده بود، او از بی‌عملی شاخه تبریز ابراز ناراحتی کرده و به فرستاده «گروه پیشنهاد می‌کند تا شما طرح تصرف یک قبضه مسلسل و همچنین طرح حمله به یک بانک را به طور جدی مطالعه و سریعاً عملی کنید».^۲

براساس این پیشنهاد کلانتری‌های ۳ و ۹ تبریز زیر نظر گرفته شدند. نفرات شناسایی کننده عبارت بودند از: بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، عبدالمناف فلکی، اصغر عرب هریسی، جعفر اردبیل‌چی و محمد اسماعیل تقی‌زاده. پس از مدتی مطالعه، کلانتری‌های مورد نظر برای انجام عملیات مناسب تشخیص داده نشدند.

۱. عباس مفتاحی، همان، ص ۴۶.

۲. علیرضا نابدل، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۷، ص ۱۲.

به پیشنهاد دهقانی این بار کلانتری ۵ شناسایی گردید. پس از مدتی بررسی، این کلانتری برای عملیات تأیید گردید. خصوصاً از آن جهت که فاصله این کلانتری تا خانه امن واقع در محله حاج‌جبار نایب با عبور از کوچه‌های پر پیچ و خم پیاده طی می‌شد. زیرا در یخبندان بهمن‌ماه تبریز امکان استفاده از موتور برای فرار از صحنه تقریباً ناممکن بود.

با قطعی شدن حمله به کلانتری مورد نظر، نقشه عملیات طرح‌ریزی و اعضاء گروه عمل‌کننده تعیین شدند. برای گروه عمل‌کننده ابتدا تصویب شد که بهروز دهقانی، علیرضا نابدل و مناف فلکی عضو گروه باشند؛ زیرا فلکی استدلال می‌کرد:

اگر واقعاً ما یعنی بهروز دهقانی و علیرضا نابدل و من به عنوان پیشرو و رهبر این عده هستیم باید خودمان در هر کار پیشقدم شویم تا درسی برای سمپات‌هایمان بشویم.^۱

این پیشنهاد فلکی ظاهراً پذیرفته شد «ولی بعد علیرضا نابدل و بهروز دهقانی یواشکی خود را کنار گذاشتند و هر یک، یکی از سمپات‌های خود را نامزد تیم حمله کردند».^۲

مناف فلکی از این رفتار نابدل و دهقانی ناخرسند بود؛ تا حدی که در بازجویی ناخرسندی خود را چنین بیان می‌کند:

در گروه، سمپات‌ها پول خرد بودند. این یکی از انتقاداتی بود که من همیشه می‌کردم و از این موضوع ناراحت بودم. ولی اعضاء بالادست چک تضمین شده بودند و بدین سان بود که سه تا سمپات برای حمله به کلانتری

۱. بعدها چریک‌های فدایی از انتخاب سمپات برای انجام عملیات که «مغایر با ضوابط گروه سیاسی - نظامی» تشخیص داده شده بود و همچنین تردید در کشتن که چکش را جایگزین اسلحه کرده بود انتقاد کرده و آن‌ها را از نقاط ضعف عملیات برشمردند.

۲. عبدالمناف فلکی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۶، ص ۳.

انتخاب شده بودند، سمپات‌ها، از بین بروند چه باک. من داوطلب شدم به دلیل اینکه من هیچ وقت عادت به ایمان دروغین ندارم.^۱

بنابراین، گروه چهار نفره مرکب از محمد تقی‌زاده چراغی با نام مستعار توم، جعفر اردبیل‌چی با نام مستعار مارک و اصغر عرب هریسی با نام مستعار ادموند، به سرپرستی مناف فلکی با نام مستعار شیرز، برای حمله به کلانتری و تصرف مسلسل نگهبان درب جبهه تعیین گردیدند.

در ظهر روز چهاردهم بهمن ماه سال ۴۹ مناف فلکی، سه قبضه اسلحه از نابدل تحویل گرفت و بین افراد توزیع نمود. وعده بعدی آنان در ساعت ۲۲ همان روز در آخرین پیچ نزدیک خیابان شهناز کوچه فرشی تعیین گردید. فلکی هنگام حرکت از منزل نابدل چند عدد کوکتل مولوتف را که کاظم سعادت‌ی ساخته بود؛ به همراه برد تا به عرب هریسی بدهد. پس از آنکه آنان به کلانتری رسیدند؛ به دو دسته دوفره تقسیم شدند. تقی‌زاده و اردبیل‌چی در جلو و فلکی و عرب هریسی با فاصله‌ای اندک در پشت آنان حرکت می‌کردند. به محض آنکه به مقابل کلانتری رسیدند تقی‌زاده پاسبان نگهبان را در بغل گرفت و اردبیل‌چی نیز با چکش بر سر او کوفت. پاسبان شروع به داد و فریاد کرد، تقی‌زاده بند مسلسل را از سر نگهبان بیرون آورد و از صحنه گریخت. به دنبال او اردبیل‌چی نیز فرار کرد؛ اما پاسبان با فریاد به دنبال آنان بود. مناف فلکی به سوی پاسبان شلیک کرد و او نقش بر زمین شد. هر چهار نفر به سویی می‌گریختند. در یکی از کوچه‌های فرعی منشعب از کوچه فرشی، فلکی مسلسل را از تقی‌زاده گرفت و در مقابل منزلی که از پیش تعیین شده بود به بهروز دهقانی تحویل داد. پس از آنکه فلکی و تقی‌زاده با عبور از چند کوچه به کوچه‌ای رسیدند که راه مشترکشان با عرب هریسی و اردبیل‌چی بود در این کوچه آنان فریادهای اردبیل‌چی را شنیدند و متوجه شدند که اردبیل‌چی با پاسبانی گلاویز است. فلکی

۳. عبدالمناف فلکی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۵/۱۷، ص ۱۷.

و تقی‌زاده به کمک اردبیل‌چی رفتند و فلکی به سوی پاسبان گلوله‌ای شلیک کرد. تقی‌زاده، اردبیل‌چی را از دست پاسبان رها کرد و با هم گریختند. آن شب را آنان، منزل سمپات نابدل در کوچه حاج جبار نایب سپری کردند. مسلسل تصاحب شده مدتی بعد توسط نابدل به رحمت پیروندیری تحویل داده شد.

مسعود احمدزاده در ارزیابی نیروهای این عملیات می‌نویسد:

بعد از این عمل شیرژ و مارک جا می‌زنند و خیلی ساده سخت ترسیده می‌شوند البته به دو شکل مختلف و یا شیوه‌های مختلف (البته ما در آن موقع موضع شیرژ را جا زدن تصور نمی‌کردیم و در حقیقت آنچه از شیرژ می‌دانستیم از طریق نابدل بود که نتوانسته بود چهره واقعی او را بشناسد بعد از اینکه من شخصاً با شیرژ آشنا شدم و ضعف‌های عمده‌ای در وی تشخیص دادم و بالاخره با لو رفتن من توسط وی آنچه بر من قبلاً آشکار شده بود اینک به وضوح ثابت شد و آن اینکه در آن موقع شیرژ واقعاً جا زده بود ولی حيله گرانه و مزورانه توجیهات بی‌مورد برایش بافته بود). مارک آشکارا گفته بود که من ترسیدم و خداحافظ. متأسفانه قاطعانه با این جا زدن‌ها برخورد نکردیم و مجازاتی را که سزاوار اینان است - حتی مرگ - در حقشان روا نداشتیم.^۱

فردای عملیات هر یک به سویی رفتند. پیش از آغاز حمله، نابدل جهت انجام ملاقاتی، تبریز را به مقصد تهران ترک کرده بود؛ تا در صورتی که فلکی لو رفت؛ از خطر دستگیری در امان باشد. در ملاقاتی که فردای آن روز در خیابان سیروس و در مسجد مکتب قرآن صورت پذیرفت؛ عباس مفتاحی به جای پویان که در نقاهت بود در محل قرار حاضر شد. نابدل در این ملاقات به اطلاع مفتاحی رساند که قرار بوده است شب گذشته در تبریز عملیاتی صورت پذیرد. مفتاحی نیز به نابدل اطلاع داد که قرار شده است وی از تشکیلات تبریز به تشکیلات تهران منتقل شود. بنابراین، لازم است هر چه زودتر به تهران منتقل و خانه‌ای اجاره کند. در چند ملاقات بعدی مفتاحی «فکر تازه‌ای که در گروه ایجاد شده بود

۱. مسعود احمدزاده، همان، ص ۹.

دایر بر معتبر شمردن مبارزه مسلحانه در کوه و ترجیح دادن آن بر کار مسلحانه در شهر» را به نابدل اطلاع داد.^۱

مضمون رویکرد جدید که به معنای عدول از نظرات پیشین بود؛ غلبه مشی «چه‌گوارا» بر مشی انقلابیون برزیل بود. به همین جهت گروه سخت در تکاپو بود که افراد بیشتری را برای پیوستن به گروه جنگل راهی شمال کند. عباس مفتاحی می‌نویسد: «من خودم کاندیدای کوه بودم.»^۲ اما درد پای او که در اثر پیرش از یک بلندی پیش آمده بود؛ این امکان را از او سلب کرد. عباس مفتاحی در سفری که به تبریز داشت موضوع تغییر مشی مبارزه را با برادرش اسدالله در میان گذاشت. او پس از مدتی بحث متقاعد شد. اسدالله مفتاحی نیز با سمپات‌های خود «پل» (حسن جعفری) و «ناراس» (گرامی) صحبت کرد و نظرات آنان را برای عزیمت به کوه جلب کرد. عباس مفتاحی همچنین با ناصر (حاجیان سه پله) و ماکسیم (حسین سیل‌نوزادی) که «از مشهد به تهران آمده بود» درباره مشی جدید صحبت کرد.

یک نفر را نیز مسعود احمدزاده قرار بود آماده کند. جمعاً در حدود ده - یازده نفر و شاید یکی - دو تا بیشتر می‌شدند که می‌خواستیم برای فرستادن به کوه آماده کنیم و به فکر کفش و لباس برای آنها بودیم و شلوار مخصوص کوه که پشمی بود تهیه شده بود.^۳

اما دیگر دیر شده بود. زیرا در ۱۹ بهمن ۴۹ حمله به پاسگاه سیاهکل انجام شد و چون فرستادن افراد به کوه معلق مانده بود؛ «هر کس که کاری داشت موقتاً به محل کار خود برگشته و منتظر مانده بود که خبر جدید به او داده شود و او حرکت کند و به تهران بیاید و چند روز بعد از آن، خبر شکست افراد کوه در روزنامه‌ها درج شده بود.»^۴

۱. علیرضا نابدل، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۷، ص ۱۵.

۲. عباس مفتاحی، همان، ص ۴۸.

۳. عباس مفتاحی، همان، ص ۴۹.

۴. عباس مفتاحی، همان.

هزیمت گروه کوه و رد تئوری بقا در شهر

گفتیم، پیش از واقعه سیاهکل عباس مفتاحی از نابدل خواسته بود تا به تهران آمده و در یکی از محلات «مذهبی نشین» خانه‌ای اجاره کند. نابدل بالاخره در اول اسفند خانه‌ای واقع در خیابان ری، خیابان صفاری، کوچه نقاش‌ها اجاره می‌کند. «روز بعد پویان که لباس آخوندی به تن کرده بود و ریش گذاشته بود برابر آدرسی که از طریق عباس مفتاحی به او رسیده بود به خانه آمد.»^۱

یک هفته پس از آن نیز، اشرف دهقانی که بعد از دستگیری کاظم سلاحی و تخلیه منزل جواد سلاحی به منزل برادر خود در تبریز بازگشته بود به تهران آمد و نابدل او را از گاراژ «میهن‌تور» به منزلش برد. قرار بود آنان در نظر صاحب‌خانه و همسایه‌ها وانمود کنند که آن دو با هم خواهر و برادرند و پویان دایی آنهاست. البته نابدل در واقع نقش کوپل [محافظ] پویان را بازی می‌کرد.^۲ این سه تن، یعنی پویان، نابدل و اشرف دهقانی شاخه تبلیغات گروه را تشکیل می‌دادند. اعلامیه‌های گروه توسط پویان دیکته می‌شد؛ اشرف دهقانی تایپ می‌کرد و پس از تکثیر، همگی آن را در جاهای مختلف پخش می‌کردند. گاه در صورت لزوم افراد دیگری هم در پخش اعلامیه با آنان همکاری می‌کردند.

پس از حادثه سیاهکل و پیش از آن که اسامی دستگیر شدگان حادثه انتشار یابد عباس مفتاحی به ساری می‌رود و چون در ساعات پایانی روز به منزل می‌رسد همه اعضای خانواده را نگران می‌یابد. به او اطلاع می‌دهند که از سازمان امنیت به سراغ او آمده‌اند. برادر بزرگترش نیز او را نصیحت می‌کند که «بی‌خود کار خود را گره نینداز و خود را معرفی کن.»^۳ مفتاحی شبانه از ساری حرکت می‌کند و فردا به خانه «مسعود احمدزاده» در شهباز جنوبی می‌رود و مآوقع را توضیح می‌دهد. از آن پس عباس مفتاحی نیز مخفی می‌شود.

۱. علیرضا نابدل، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۷/۱۸، ص ۱۵.

۲. نابدل، همان، ص ۱۶.

۳. عباس مفتاحی، همان.

دستگیری گسترده اعضای گروه کوه در جنگل، گروه شهر را به فکر یافتن راه‌هایی برای نجات آنان فرو می‌برد. یکی از این راه‌ها، ربودن سفرا بود. اگر چه مسعود احمدزاده در مورد ربودن سفیر یکی از کشورهای اروپایی پس از واقعه سیاهکل سکوت کرده است؛ اما عباس مفتاحی ضمن آن که بر «بلا تکلیفی» و «وضع درهم» گروه در اسفند ماه تأکید می‌کند؛ توضیح می‌دهد: «این بحث پیش آمده بود که از بین اعضاء گروه یک عده را که می‌توانند عمل کنند انتخاب کنیم و برای بعد از عید خود را برای ربودن یک سفیر آماده کنیم تا اسرا را آزاد کنیم.^۱ البته مفتاحی یادآور می‌شود که خود در جریان شناسایی نبوده است؛ بلکه این کار توسط چنگیز قبادی، مسعود احمدزاده، مهرنوش ابراهیمی و حمید اشرف صورت پذیرفته است؛ سفیر آلمان و مسیر تردد او نیز کاملاً شناسایی شده بود. اعدام اعضای گروه جنگل در روزهای پایانی سال این عملیات را متفی ساخت.

اکنون، رابطه عباس مفتاحی با پویان قطع شده بود و او با حمید /رض‌پیما تماس داشت و گاهی نیز جواد اسکویی را می‌دید. اسدالله مفتاحی و جواد اسکویی در یک خانه به سر می‌بردند.

جلسات هسته مرکزی گروه در خانه خیابان صفاری و با شرکت پویان، مسعود احمدزاده و نابدل تشکیل می‌گردید. از همین زمان قرار شده بود «ارنستو وارد کادر مرکزی گروه شود. رابطه شاخه تبریز به ارنستو سپرده شد و خود رفیق پویان شاخه مشهد را اداره می‌کرد».^۲

سردرگمی در انتخاب: تقدم تاکتیکی مبارزه در شهر

مباحث کادر مرکزی جدید، حتی پس از شکست عملیات سیاهکل همچنان درباره تقدم و تأخر استراتژی مبارزه در شهر و کوه بود. نابدل از تقدم استراتژیک مبارزه در شهر بر مبارزه در کوه دفاع می‌کرد؛ در حالی که پویان و به طور عمده

۱. عباس، مفتاحی، همان، ص ۵۱.

۲. مسعود، احمدزاده، همان، ص ۱۰.

مسعود احمدزاده با این نظر مخالف بوده و به تقدم تاکتیکی مبارزه در شهر بر مبارزه در کوه اعتقاد داشتند. «به هر حال این بحث‌ها حتی تا لحظه دستگیری ارنستو ادامه داشت».^۱

پس از آن که اداره شاخه تبریز به نابدل سپرده شد او یک تیم عملیاتی مرکب از بهروز دهقانی، افشانی و اکبر مؤید تشکیل داد، همچنین در جنب آن، دو نفر دیگر را نیز به عنوان تیم تدارکاتی مشغول ساختن تی. ان. تی. کرد. جزوه مربوط به ساخت تی. ان. تی را نابدل در آخرین ملاقات خود از عباس مفتاحی دریافت کرده بود. در یکی از ملاقات‌هایی که نابدل با بهروز دهقانی داشت؛ به اطلاع وی رساند که مناف فلکی و رقیه دانشگری باید از شاخه تبریز به تهران منتقل شوند. در اوایل فروردین ۱۳۵۰ مناف فلکی به تهران آمد و براساس قرار ملاقاتی که توسط نابدل به او ابلاغ شد با مسعود احمدزاده، با نام مستعار فردریک آشنا شد. احمدزاده او را به خانه‌ای در خیابان فرح‌آباد، خیابان حجت، کوچه جوانمردان برد. این خانه را خلیل سلماسی‌نژاد با نام جعلی سیروس افخمی‌نژاد اجاره کرده بود. همان شب، دیگر اعضای تیم نیز به آن خانه آمدند تا جلسه‌ای تشکیل دهند. آنان «عبارت بودند از بابوشکین، فریرا، فردریک، وان تروی»^۲ فرماندهی این تیم به عهده مسعود احمدزاده بود.^۳

موضوع بحث جلسه آن شب، انتخاب یکی از دو کلانتری قلهک و کلانتری یازده برای انجام عملیات بود. مطالعات مقدماتی کلانتری‌های تهران پیش از آن انجام شده بود و در نهایت گروه، بین انتخاب این دو کلانتری برای انجام

۱. مسعود، احمدزاده، همان.

۲. Nguyen Van Troi. وان تروی که نام مستعار خلیل سلماسی‌نژاد بود، احتمالاً برگرفته از نام یک ویت‌کنگ است که می‌خواست در جریان یک عملیات متهورانه، با انفجار بمبی زیر پلی که نیروهای آمریکایی از آن رد می‌شدند، وزیر دفاع آمریکا را از پای درآورد. وی در حالی که نوزده سال بیشتر نداشت، در ۱۸ اکتبر ۱۹۶۴، به جوخه اعدام دولت ویتنام سپرده و اعدام شد.

۳. عبدالمناف فلکی، همان، بازجویی، مورخ ۵۰/۸/۱۶، ص ۷.

عملیات مردد بود. بالاخره پس از مباحثی که به جلسات بعدی نیز انجامید؛ کلانتری قلهدک انتخاب و طرح عملیاتی آن نیز تهیه گردید.

زمان انجام عملیات روز ۱۶ فروردین، بین ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۱ شب تعیین گردید. سلاح‌های تیم برای انجام عملیات عبارت بود از: سه قبضه اسلحه کمری که دو قبضه آن از تبریز آمده بود؛ و یک قبضه آن را نیز حمید اشرف در اختیار گذارده بود. همچنین مسلسل یوزی که شاخه تبریز تصاحب و توسط نابدل برای پویان ارسال کرده بود. تعدادی کوکتل مولوتف و مقداری نیز میخ چهار پر تهیه گردید. یک ماشین پیکان آبی‌رنگ توسط مجید احمدزاده با نام جعلی هوشنگ منصوریان خریداری شده بود.

ساعت ۹/۳۰ شب، افراد تیم عمل‌کننده که همان اعضاء شرکت‌کننده در جلسه خیابان فرح‌آباد بودند؛ در آغاز به یوسف‌آباد رفتند تا اتومبیلی را سرقت کنند. مجید احمدزاده، حسن نوروزی و خلیل سلماسی‌نژاد مأمور سرقت اتومبیل شدند. در حالی که مناف فلکی مراقب اطراف بود. پس از آن که اتومبیل سرقت شد؛ مناف فلکی خود را به مسعود احمدزاده رساند و خبر سرقت اتومبیل را به وی اطلاع داد. احمدزاده ساک‌هایی را که اسلحه و مهمات در آن بود از اتومبیل متعلق به تیم خارج کرده و به فلکی سپرد تا او به اتفاق دیگر افراد با ماشین سرقت شده به محل قرار بروند. مسعود احمدزاده اتومبیل تیم را در یکی از خیابان‌های فرعی در منطقه چالهرز [حوالی حسینیه ارشاد] پارک کرده و در محل تعیین شده به دیگر افراد پیوست و همگی از آنجا روانه قلهدک شدند. مسعود احمدزاده می‌نویسد:

در این عملیات فریرا رانندگی را به عهده داشت، من و بابوشکین از ماشین پیاده شده و به طرف پاس جبهه کلانتری رفتیم و به دنبال ما وان تروی و شیرژ بودند که وان تروی وظیفه‌دار آتش‌زدن ماشین‌های کلانتری بود. به منظور این که مأمورین کلانتری قادر به تعقیب ما نباشند و شیرژ وظیفه‌دار پاییدن یک جانب خیابان دولت بود به محض نزدیک شدن به پاسبان مربوطه من اسلحه خود را کشیدم و همین که پاسبان خواست از مسلسل خود استفاده کند، من

نخستین تیر را به سوی وی شلیک کردم و بابوشکین به منظور گرفتن مسلسل با پاسبان درگیر شد سپس من برای اینکه کسی نتواند از اطاقهای کلانتری به منظور درگیری با ما خارج شود چند تیر پیاپی به در و پنجره اطاقهای کلانتری شلیک کردم در همین فاصله وان تروی به آتش زدن ماشین‌های کلانتری (توسط کوکتل‌هایی که خود درست کرده بودیم) مشغول شد. بعداً شیرز نیز چند تیر به پاسبان شلیک می‌کند. البته ضروری نبود و در همین شلیک‌هاست که دست بابوشیکن (یکی از انگشتانش) مجروح می‌شود، سرانجام مسلسل را تصاحب کرده، سوار ماشین شده و به طرف ماشین خودی روانه می‌شویم.^۱

آن شب را در خانه «وان تروی» به سر می‌برند و فردای آن روز، مناف فلکی به منزل خواهر خود می‌رود تا پس از چند روز به تبریز بازگردد. پیش از بازگشت، فلکی به دیدار مسعود احمدزاده رفته بود. او می‌نویسد: «من طبق قراری که داشتم فردریک را دیدم و او گفت تو چرا تیر شلیک کردی، چون تو انگشت بابوشکین را زخمی کردی و ضمناً با تیری که من توی مغز پاسبان شلیک کرده بودم کافی بود»^۲

دو روز پس از این واقعه، یعنی در ۱۸ فروردین ۱۳۵۰ ضیاءالدین فرسیو که به تازگی به عنوان رئیس اداره دادرسی ارتش جایگزین سرتیپ بهزادی شده و اعضای گروه جنگل را محاکمه کرده بود، توسط کسانی که مفتاحی هنوز آنان را «افرادی از آن گروه» می‌نامد؛ ترور می‌شود.

دسته‌ای که فرسیو را از پای درآوردند، شامل صفاری‌آشتیانی، رحمت پیروندیری، و منوچهر بهایی‌پور، به فرماندهی اسکندر صادقی‌نژاد، همگی از بازماندگان گروه جنگل بودند.

عباس مفتاحی احتمال می‌دهد که حمید اشرف در این عملیات شرکت نکرده باشد؛ زیرا بعدها از خود او می‌شنود که در این عملیات نبوده است.

۱. مسعود احمدزاده، همان، ص ۱۱.

۲. عبدالمناف فلکی، همان، ص ۱۰.

اعظم‌السادات روحی آهنگران بعدها از خواهرش نزهت‌السادات شنید که حمید اشرف، راننده ماشین محافظ بوده که در خارج از صحنه عملیات منتظر می‌ماند تا افراد گروه را از صحنه عملیات دور کند. جالب اینجاست که این ترور، توسط بازماندگان گروهی انجام می‌شود که تعدادی از آنان در دفاعیات خود ترور را امری مذموم می‌دانستند. امری که به زعم آنان حتی مارکسیسم نیز با آن مخالف است.

بازتاب ترور فرسیو

عملیات ترور فرسیو انعکاس گسترده‌ای پیدا می‌کند. خبرگزاری‌های مختلف، آن را به سراسر جهان مخابره می‌کنند. خبرگزاری یونایتدپرس چنین گزارش می‌دهد:

تهران - خبرگزاری یونایتدپرس - ۷ آوریل

عمال مسلح کمونیست امروز با مسلسل، ژنرال ضیاءالدین فرسیو دادستان ارتش ایران و پسرش را هنگامی که از خانه مسکونی خویش در قلعهک با اتومبیل خارج می‌شدند مورد حمله قرار دادند. پلیس گزارش داد که تیمسار فرسیو که شش تیر خورده و پسرش که از دو محل زخمی شده، در بیمارستان بستری شده‌اند و وضع مزاجی تیمسار رضایتبخش نیست.

طبق گزارش پلیس ضاربین با سرعت از برابر اتومبیل تیمسار فرسیو عبور کرده و به سوی او تیراندازی می‌کنند.

تیمسار فرسیو اخیراً چند تن از کمونیست‌ها را محکوم به اعدام کرد. گروهی از کمونیست‌های محکوم شده از جمله اعضای دسته‌ای که متهم به کوشش در انجام عملیات پارتیزانی در ایران با کمک خارجی کمونیست‌ها به منظور سرنگون ساختن حکومت ایران شده بودند اعدام شدند. ضاربین هفته گذشته در محل حادثه بامداد امروز، یک مأمور پلیس را هدف گلوله قرار دادند. مأمور پلیس در بیمارستان درگذشت و ضاربین همراه مسلسل وی فرار کردند.

و در گزارش دیگری از همین خبرگزاری می‌خوانیم:

تهران - خبرگزاری یونایتدپرس

دولت ایران امروز جوائزی معادل ۱۱۷ هزار دلار برای دستگیری نه تن عناصر کمونیست که روز چهارشنبه گذشته ژنرال فرسیو و فرزندش را هدف گلوله قرار دادند تعیین کرد.

پلیس ایران عکسهای این افراد را در اماکن عمومی، تئاترها و رستورانها نصب کرد و برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری هر یک از آنها شود ۱۳ هزار دلار جایزه نقدی تعیین کرده است.

پزشکان معالج ژنرال فرسیو اعلام کردند که حال مزاجی وی امروز قدری بهبود یافته و وضع مزاجی فرزندش کاملاً رضایتبخش است. مقامات ایرانی گفتند که ضاربین بقایای یک دسته از عناصر کمونیست هستند که قصد داشتند حکومت ایران را سرنگون سازند.

از چگونگی تصمیم‌گیری و طراحی اجرایی این عملیات اطلاع روشنی نداریم. مفتاحی احتمال می‌دهد که برای اجرای این عملیات، حمید اشرف از طریق مسعود احمدزاده با پویان مشورت کرده باشد.

در خصوص نتایج و بازتاب این عملیات، احمدزاده معتقد است که «بعد از این عملیات مردم و به ویژه مردم آگاه ما که از شکست هسته چریکی سیاهکل و سپس تیرباران عده‌ای از رفقای ما سخت اندوهگین و افسرده‌دل شده بودند سخت به شور و هیجان می‌آیند و دشمن هم که سخت وحشت‌زده و هراسان شده بود (علیرغم ادعای قبلی‌اش که گروه ما را نابود کرده و فقط چند نفری فراری هستند) بدست و پا افتاده عکس چهار تن از دیگر رفقای ما (رفقا اسکندر صادقی‌نژاد، رحمت پیرو نذیری، منوچهر بهایی‌پور و احمد زیرم) را در روزنامه‌ها چاپ می‌کند و برای سر ایشان جایزه‌های کلان می‌گذارد.»^۱

۱. مسعود احمدزاده، همان، ص ۱۱.